کتاب دوم

# طهران مخوف

یا

# یادگار یک شب

جلد اوّل

تصنیف

مرتضی ـ مشفق ـ کاظمی



برلین
در چاپخانه «کاویانی» بچاپ رسید
سال ۱۳۴۲ ــ ۱۹۲۴

کتاب دوم

# طهران مخوف

یا

## یادگار یک شب

جلد اول


تصنیف

مرتضی - مشفق - کاظمی





برلین

در چاپخانه « کاویانی » بچاپ رسید

سال ۱۳۴۲ — ۱۹۲۴

بنام پدرِ بزرگوار عزیزم

حضرت میرزا سید رضا خان کاظمی

# بخوانندگان محترم!

سال گذشته هنگامیکه قلم دردست گرفته با یکدنیا دلتنگی از وضعیات حاضرهٔ وطن عزیزم "طهران مخوف»، را نوشتم این اندازه ابراز احساسات موافق را از طرف هموطنان انتظار نداشتم.

درروزهائیکه قسمتهای مختلف رمان بنظر خوانندگان میرسید همواره مترصد بودم دشمنانم یعنی آنهائیکه طرف حمله قلم عاجز من واقع شده اند وآن اشخاصیکه با کاسه لیسی آنها زندگانی مینمایند مختصر نوشتهٔ مرا یک سند لامذهبی معرفی کرده پایمال نمایند ولی اینطورنشد آنها ترسیدند زیرا کتاب من برروی اساس غرض رانی نوشته نشده، زیرا قلم ضعیف من گرد اشخاص بی تقصیر نگردیده زیرا من منظور دیگری جز بلند کردن نالهٔ دلخراش یک فرد لسوخته نداشتم بالاخره زیرا من جز یک سلسله حقایق، حقایقیکه در طهران هروزه صدها صد بیش میآید چیزی ننوشتم

در دمندان و علاقه مندان بسعادت حقیقی مملکت، البته نه هر متعصب جاهل، یا روزنامه نویس آخوند بی سواد، متملق طالب وکالت صاحب افکار بزرگ، بلکه آنهائیکه اگر خبطی هم مرتکب میشوند بآن معتقدند آنرا پسندیدند.

خانمهای محترم تحصیل کرده افراد جوان، هر کدام تا حد امکان مرا سراپای مرهون اظهارات التفات آمیز خود نموده در این ضمن احساسات همدردی خود را نشان داده به نوشتن بقیهٔ آن تشویقم کردند.

و حتی بر عکس عقیدهٔ شخصی خودم افراد نیمه عالم ملت نجیب هم
چون حقیقتی را بیشتر ظاهر نکرده بودم طرف لعن وشتم قرارم ندادند .

ایرادات و انتقادات در اطراف کتاب کاملاً بجا است "طهران مخوف
پراز معایب است ولی تنها نکتهٔ که باید خاطر نشان قارئین محترم بنمایم
آنستکه کتاب من یک اثر ادبی آن ادبی که مفهومش امروزه در طهران
استعمال لغات مشکل وعبارات کلیله و دمنهٔ است نمباشد .

تشویق قارئین محترم مرا و ادار نمود که در برلین هم اوضاع ایران
مخصوصاً طهران را از نظر دور ننموده ابتدا بقیهٔ "طهران مخوف» ودر
آتیه کتب دیگری بنویسم .

خوشبختانه در قسمت اوّل موفق شده وحالا سعاد تمندم کـه جلد
سوّم و چهارم آنرا تقدیم مینمایم .

اینجا دیگر دامنهٔ تاریخ ما تمام میشود اینجا دیگر پهلوانان ما از
قارئین خدا حافظی مینمایند .

مطلوب واقع شدن دو جلد اخیر را در پیشگاه خوانندگان نمیتوانم
بدانم فقط امیدوارم که باعث کسالت نگردد .

برلن ۱۳ نوامبر ۱۹۲۳

مرتضی ـ مشفق ـ کاظمی

# فصل اول

## شب هولناک

ساعت شمس العماره زنگ پنج را زد

در سطح خیابانهای طهران آثار کمی از گل ولای دیده میشد مغازه های خیابان لاله زار اغلب بسته جمعیت زیادی گردش کنان در دو طرف خیابان مزبور قدم میزدند در جبههٔ اغلب آنها اضطراب ووحشت نمایان بود بادسردی میوزید دیوار خیابان از اعلانهای مختلف پوشیده شده عنوانهای هر کدام بنوبهٔ خود جالب «اصلی وکرم» «آرشین مال آلان» در آنمیان خوانده می شد ولی از همه بیشتر عنوان» انکشاف جدید یاعمورجب بچه شده» نظر مردم بی ذوق بی پول تنبل شهر طهران را جلب میکرد.

یکی از عابرین به رفیق خود میگفت: آقا فردا شب نمایش خواهی آمد و به پشتیبان ادارهٔ تجدید کمک خواهی نمود؟

رفیقش با وجواب داد: حقیقة معلوم میشود عقل توهم کم شده آقاجان زندگانی من وشما شب وروز تئاتر است ما دیگر تئاتر میخواهیم چه کنیم وآنگهی پول گزاف دادی وبلیط خریدی آخر تاکی باید رقص مردرا با لباس زنانه دید؟!

در مقابل در «گراند هتل» همان هتلیکه در کتاب سابق شرحی ازآن ذکر شد دریک چنین ساعت و روزی یعنی نزدیک غروب روز یکشنبه

دوم حوت ۱۳۳۹ چند نفر گردهم استاده بانه بلند مشغول صحبت بودند .

یکی از آنها که دنسبةً بلند داشت وریش مختصری برای عوام فریبی یا برای مقصود دیگر گذارده بود به رفیق خود که از حیث هیکل تا اندازهٔ از فواره خارج بود میگفت که : خوب فرمودید که امشب پولهارا چه خواهید کرد .

رفیق تنومندش در حالیکه میخواست اضطراب درونی‌را با یک خندهٔ مصنوعی ازمیان برد گفت چه خواهم کرد همان کاریکه شاهزاده ... الدوله و ... السلطنه میکنند مگر من چه دارم که بترسم قزاقها میایند، بولشویکی میشود نشود این مختصر را هم که بزحمت از اسباب کرایه دادن جمع کرده ام ببرند، دیگر چطور میشود

اطرافیان آندو که یک صاحب منصب جوان سفیدرو، باچشمان میشی رنگ وزلفانی تاب داده از کلاه بیرون گذارده، و یک سید ترک که عمامه اش را خیلی بی ترتیب بر سر پیچیده و چشمان خمارش مفهما ند که شب گذشته تانزدیک صبح از نوشیدن کوباک وعرق خودداری ننموده بودند به شنیدن جواب رفیق تنومند بلند بلند شروع به خندیدن نمودند. صاحب منصب مزبور در آن ساعت هرگز به فکرش نمیرسید که سال دیگر همان موقع رئیس کل .... شده ، مقداری مال دولت رابلع نموده ، در شمال غربی طهران پارک ساخته ، اوتوموبیل وکالسکه نگهداشته ، هزار تومان هزار تومان موبل خریده ، شامپانی بطری‌سی تومان درسا عاتیکه معلمین مدارس به مسجد ازبی پولی پناه برده بودند نوشیده جوان بیچاره را در سربازی تفریحاً کشیده زده، بساطعیش را هر جمعه درباغهای دلگشا وبیرون شهر طهران چیده ، صدها تومان خرج خواهد نمود، پس

از چند ثانیه خندیدن با حزن زیادی گفت : ما که هفت ماه است حقوق نگرفته ایم بگذار هفت ماه دیگر هم نگیریم .

بلافاصله سید آذربایجانی بالهجهٔ تمام ترکی و بیانی نیمه ترکی و نیمه فارسی گفت :

شما بی جهة میترسید هرطور میشود بشود خدا مرا از شما نگیرد خودم پول همهٔ شما را میدهم این جا بولشویکی شد تبریز که بولشویکی نمیشود

بی چاره سید بی سواد که به خیالش نمیر سید سال بعد با توصیهٔ که صاحب منصب مز بور از مقام بالاتر خواهد گرفت در ادارهٔ بلدیه داخل شده و چند نفر باسواد را در عوض او خارج نمایندآن اندازه فهم نداشت که بداند در موقع انقلاب روابط قطع و شاید همان تبریزیکه او خیال میکرد بتواند آنجا ایمنیجوید بو لشویکی شود .

گردش کنندگان بایک طرز مخصوصی که بکلی با شبهای سابق مغایرت داشت هریک آهسته بطرف خانهٔ خود میرفتند شاید یکی فکر میکرد که جواهراتش راچه سان مخفی دارد ودیگری چطور خودرا از چنکال قزاقها نجات دهد .

سکوت آهسته آهسته شهر طهران را فرامیگرفت آنموقع شهر طهران چراغ صحیح نداشت بنابرین چون مغازه ها بعضی بسته وبقیه با سرعت میبستند کم کم تاریکی زیاد شده فقط در آسمان ماه از زیر لکه های ابرگاه گاه چون محبوبهٔ جفا کاریکه بخواهد بیشتر دل دلدادهٔ خودرا رنجورسازد خودنمائی کرده وبلافاصله در زیر لکهٔ ابر دیگری مستور میشد

* * *

آب رودخانه تقریباً صدای یک نواختی داشت ابر های آسمان بر طرف شده بودند گوئی طبیعت چون پدریکه برعاشق دختر خود رحم آورده و دست اورا دست دلداده اش میگذارد برعاشقان زادهٔ طبیعت لطفی نموده و حجاب را از رخ او کاملاً بر داشته بود

صدا های مختلف شنیده می‌شد یکی رفیق خودرا صدا می کرد دیگری بر پدر اسب خود لعنت می‌فرستاد یکی به اشراف طهران فحش داده آنهارا ... می نامید

درآنمیان در طرف مغرب پل درروی تپه بلندیکه در مقابل آن چهار چوبه وصلیبی خم شده قرار گرفته بود دونفر بالباس قزاقی نشسته بودند

در آن نیمه روشنائی بخوبی ممکن بود تمیز داد که آن دو جوانند اولی کمی تیره‌رنگ چشمانی میشی وبدنی قلمی‌داشت چهره اش بخوبی میفهماند که مشقات وصدماتی بسیار دیده .

دومی هم جوان ولی چندان مانند رفیق خود تیره‌رنگ ومشقت کشیده بنظر نمیآمد اوگندم گون چشمانی سیاه وابروانی مشکی داشت .

اولی هردم آسمان رانگریسته آنرقت با حالتی نیمه محزون ونیمه متغیر میگفت فردا فردا .

ناگهان رفیقش مانند اینکه حوصله اش تمام شده گفت خوب توکه مرا کشتی آخر نمیخواهی بگوئی فردا چه خواهی کرد مگر فردا چیست تنها فرقیکه فردا با امشب دارد اینستکه فردا در طهران خواهیم بود و الآن در کرج میباشیم.

اولی بدون اینکه چندان اعتنائی به گفته های رفیقش بنماید آهسته گفت توقول مرا داری روز بعداز ورود طهران شرح غیبت طولانی خودرا خواهم نقل کرد حالاازمن سؤال مکن وبگذاربه‌فکر خودبپردازم

صاحب منصب گندم گون دیگر حرف نزده حالت رفیق را که چندان خوب ندیده وشاید نزدیک جنون میدانست مشوش ننمود.

او هم از سکوت رفیقش استفاده کرده سررا بزیر انداخته مشغول فکر شد گاهی لبان جوان اولی آهسته بهم نزدیک وکلمهٔ از آن خارج می‌شد ولی بقدری آن کلمه آهسته بود که رفیق او هم نمی‌شنید بلافاصله در چهرهٔ جوان تبسم خفیفی نمایان وجبههٔ گرفته‌اش بازمیشد ولی هماندم کلمه دیگری که شنیدنش مانند اول غیر ممکن بود بر زبانش جاری اما ایندفعه غضب فوق العاده در سیمای او هویدا ومشتش سخت بطرف آسمان حواله می شد.

چند دقیقه گذشت ناگهان جوان آستین خودرا عقب کشیده به ساعتیکه درمچ داشت نگریسته یکمرتبه گفت: شش وربع ربع دیگر از این جا خواهیم رفت من باید بروم. سپس فوراً از جای بر خاسته از رفیقش که همانطور برروی سنگ نشسته وبدون هیچ خیال سیر طبیعت را مینمود خدا حافظی کرده دور شد.

جوان پشت بطرف طهران کرده در جهة قزوین یعنی بطرف مغرب درجاده حرکت کرده داخل درده کرج شد. اهل‌ده تمام مضطرب بودند همه میترسیدند که الان یا ساعت دیگر غارت شوند ولی بعکس عقیدهٔ ایشان واقعهٔرخ نداد وآن قزاقانیکه آنها قطاع الطریق تصور میکردند خیلی سالم ورؤف بوده با آنها خوش سلوکی مینمودند.

جوان از میان قزاقان که در دو طرف‌ده بدون ترتیب ایستاده بودند در حالتیکه مرتباً با وسلام داده او هم سلام آنها را جواب میداد گذشته بالاخره نزدیک کاروانسرائیکه در طرف چپ جاده واقع بود گردید.

در کاروانسرا ونزدیک در آن دیگر داد وفریاد قزاقها شنیده نمی‌شد فقط دم در کاروانسرا قزاقی ایستاده بود جوان نزدیک قزاق محافظ شده

قبل از انکه قزاق باو سلام داده بر حسب حکم بگوید سرکار مایل نیستند کسی راملاقات کنند گفت باید برای امر مهمی میرپنج راملاقات کنم .

قزاق مجبور مجدداً سلام داده گفت سرکار حکم کرده‌اند که چون ده‌دقیقه دیگر از این جاباید حرکت کرد وقت ملاقات ندارند .

جوان گفت میدانم ولی چون کار خیلی مهمی است ومخصوصاً ارتباط به رفتن دارد باید میرپنج را ملاقات کنم .

قزاق مزبور که آذربایجانی بود وبی سواد از کلمات ارتباط ومهم چیزی نفهمیده بالهجهٔ ترکی گفت خان نایب بنده تقصیری ندارم اما نمیشود خدمت سرکار رسید .

جوان میخواست یکبار دیگر باو بگوید که خیر باید حتماً رئیس را ملاقات کنم که یکمرتبه در اطاق کوچک باز شده هیکل یک صاحب منصب گرد آلود ظاهر گردیده با صدای خشن نظامی خود گفت چه خبراست جوان فوراً سلام داده گفت سرکار خبری نیست میخواستم شمارا برای یک امر مهمی ملاقات کنم .

آن شب همه چیز مهم بود، هرکس یک چنین اقداماتی را میکند اضطراب دارد، کمترین حرکات کوچکترین اختلافات دراین مواقع مهم است، چرا یک صاحب منصب این موقع میخواهد با او ملاقات کند، نباید بی دلیل باشد، شاید مرکز مطلع شده ودر صدد جلوگیری میباشند، باید دید، باید فهمید، این افکار چون برق در مغز او گذشته فوراً به قزاق محافظ امر کرد که مانع نشده بگذارد جوان داخل شود .

دقیقهٔ بعد جوان واودراطاق کوچک داخل شدند .

اطاق مزبور خیلی کوچک بود اثاثیه‌اش فقط یک میز بی رنگ

ویک چهار پایه یک چراغ حلبی نفتی در آن میسوخت وبدبختانه لولهٔ آن هم شکسته بود .

هواسرد در آن اطاق که بطرف صحن کاروانسرا بود بسته شده ولی چون در بیرون باد به سختی شروع به وزیدن نموده متصل در صدا کرده قدری آنجارا موحش می نمود.

صاحب منصب مزبور خیلی متفکر بنظر میآمد قبلاً کمی بدون اینکه به نایب جوان اهمیتی بدهد در اطراف اطاق گردیده آنگاه پس از دقیقه نزدیک جوان شده دست راستش درروی شانه اش گذارده گفت در جزوچه قسمتی جوان دوباره برسم نظامی سلامی داده گفت سرکار درروت پنجم از فوج طهرانم. صاحب منصب مزبور سؤال نمود؛ اسمت چیست ؟ جوان جواب داد حالیه محمد رضاخان مرامینا مند

آنوقت او گفت خوب چون وقت نداریم هرچه داری زود بگو .

# فصل دوم

## ساعت انتقام

هوا سرد بود ساعت های بزرگ طهران همه یازده زنگ میزدند .

اغلب مردم با اضطراب بخواب رفته بودند فقط یک عده سربازهای بریگاد طهران دیده می شدند که با سرعت از طرفی بطرفی رفته با آن وضع بی ترتیب خود خودرا برای مبارزه ومقابله حاضر میکردند.

وضعیات مضحک وخطرناک بودجمعی قزاق لخت تقریباً بدون اسلحه طهران راتهدید میکردند ولی آیا برای مردم تنبل طهران پانصد نفر قزاق زیاد نبود

در یک چنین شبی در یک اطاق مزین به تصاویر وقالیچه های خیلی عالی درروی یک رختخواب مجلل که روی لحاف آن از بهترین ترمه‌ها و دوشک آن از زیباترین اطلس ها بود، یک مرد نسبةً پیری که موهای سفید وسیاهش اورا پنجاه وپنج ساله معرفی میکرد بالباس شب خوابیده بود. اوبخواب نرفته اوفکر میکرد ولی چه فکر میکرد؟.

در آن اطاق فقط یک چراغ کوچک درجای چراغی میسوخت وبر حسب اتفاق رختخواب بطوری درروی زمین پهن شده که نور چراغ مستقیماً بر جبهۀ پیر مرد افتاده بود.

در اطراف گونه های او دوچین بزرگ دیده می‌شد چشمانش گودرفته، ابروانش قدری کج گشته پیشانیش به سه چین بزرگی تبدیل یافته وزلفانش درمیان سر ریخته بود.

خیلی موحش وخیلی افتاده بنظر میآمد.

گاهی چشمانش بسته میگردید ولی یکمرتبه گوئی چیزی در مقابل چشمانش مجسم میشد چه از جای نیمه خیز بر خاسته بادستهای باز بطرف آن موهوم نزدیک میشد آنوقت ناگهان آهی کشیده بر زمین میافتاد.

چند دور چشمانش به گردش میافتاد وچند قطره اشک ازآن خارج میگردید گوئی قلب او تسلیتی میافت زیرا پنج دقیقه بعد آرام مشغول فکر میگردید.

این اعمال مرتباً تجدید می شد حالت اوکاملاً به مریضی شباهت داشت که هر ساعت بطرفی خوابیده خیال میکند کمی راحت خواهد شد ولی پس از چند دقیقه ملتفت میشود نه شاید طرف دیگر بهتر باشدآری پیر مرد هم مریض ومرضش جز پشیمانی چیز دیگر نبود.

جبهه‌اش میفهماند که خواب با او ترک دوستی و مرابطه نموده اینکه چه مدتی پیر مرد بخواب نرفته معلوم نبود یکمرتبه دستش را

نزدیک شیشهٔ کوچکی که در طرف راست رختخواب قرار داده بودند نمود آنرا برداشته نزدیک دهان کرده با میل زیاد نصف آن را نوشید.

دو دقیقه بعد چشمانش فرو بسته شد شاید بخواب رفت ولی خیر زیرا پس از ده دقیقه در روی رختخواب حرکت تندی نموده گفت: آه دختر من میآئی امشب میائی بیا بیا آنوقت از شدت شعف قطرات بزرگ اشک از گوشهٔ چشمان فرو رفته بر جبهه‌اش ریخت.

عقربهٔ ساعت بزرگ دیواری دقیقه به دقیقه جلو میرفت اعمال پیر مرد هم مرتباً تجدید میشد فقط گاهی در عوض دختر کلمهٔ زن را تکرار نموده میگفت بیا بیا چه شب شیرینی است چه شب مجللی است چه مجلس باشکوهی خواهد بود زنم و دخترم تنها دخترم دختر عزیزم همه امشب اینجا میآیند همه میخواهند قلب شکستهٔ مرا قدری تسلیت دهند همه میخواهند به زندگانی پر مرارت و مشقت من خاتمه دهند همه میخواهند از من موجود ضعیف نگاهداری پرستاری کنند آنوقت یک بار دیگر قطرات اشک از چشمان پیرمرد بر رخسار سیاه رنگ پر چینش جاری گردید.

در بیرون سردی هوا باقی بود باد هم میوزید و شیشه های اطاق را حرکت داده تولید صدای کوچک مینمود سکوت در عمارتیکه آن پیر مرد خوابیده کاملاً حکمفرما جز ناله آهستهٔ او چیز دیگر شنیده نمیشد.

ساعت زنگ دو بعد از نصف شب رازد ناگهان پیر مرد در رختخواب حرکتی کرده فهماند که صدای خارق عادتی شنیده است با آنکه از شدت گریستن سررا روی بالش تکیه داده و خیلی خسته بنظر میآید سر موحش خودرا ازمتکا بلند نموده آهسته گفت چه خبر است آیا حقیقةً آمدند.

آنوقت دستی از شدت خوشحالی با بی قوتی زده گفت آه من خوش‌بختم

من دختر دارم من زن با وفا دارم مرا فراموش نکردند خیال من بی‌مورد نبود آمدند آمدند. حقیقةً هم در آن سکوت شب شنیده شد که در گالاری عمارت با سختی باز شده وصدای پای یکنفر که خیلی آهسته آهسته و با احتیاط راه میرفت بگوش رسید.

همینکه پیر مرد صدای پای موجودی را شنید دفعةً بخود آمده چهره‌اش تغییر یافته با اضطراب بی حد گفت: کیست، کیست؟.

آثار خوف بیش از پیش در جبههٔ او نمایان سپس از رختخواب نیمه خیز برخاست. صدای پای نزدیک میگردید در آنمیان گویاتنهٔ شخص وارد به صندلی در گالاری عمارت خورده از بر زمین افتادن آن پیر مرد حس کرد که راستی موجودی به سروقت او آمده ولی همان دقیقه خوداوهم از شدت خوف وترس بر زمین افتاده صدای نفس آرام ضعیفش قطع شد.

چند ثانیه بعد در اطاق باز شده در آستانهٔ در هیکل یک نفر جوان خوش‌قد و قامتی که لباس قزاقی در بر داشت و گرد و خاک در اطراف کلاه و زلفانش دیده می شد ظاهر گردید چشمان تازه وارد خیلی سرخ و یک نفر دقیق در جبهه او دوچیز مختلف یعنی غضب و شعف را می دید به محض مشاهدهٔ پیر مرد غضب بر شعف غلبه یافته یکمرتبه باصدای نیمه گرفتهٔ لرزانی گفت: آقا آیا مایلید مختصری بمن گوش دهید.

چند ثانیه گذشت سؤال جوان بی جواب ماند پس لرزان لرزان نزدیک رختخواب مرد پیر شده درحالتیکه بنظر میآمد ازلمس کردن دست خود با او ابا داشته تصور کراهتی می‌نماید او را حرکتی داده گفت آقا نمیخواهید مختصری به من گوش دهید ان دفعه پیرمرد آهسته به سر خود حرکت داده چشمان فرو رفته اش را با ترس زیاد مواجه چشمان جوان نمود.

چه در آن ثانیه گذشت شرح دادن ممکن نیست فقط یک کلمهٔ

خیلی ضعیف از دهان پیرمرد خارج شد و همانـدم کلمهٔ دیگری هم اززبان جوان خارج گردید.

همان موقع صدای چند توپ بر خاست و شنیدن آن مزید برخوف پیرمرد گردیده باحالت ضعف از جای پریده گفت چه خبر است چه واقع شده چه میکنند؟

جوان هم فوراً جواب دادچیزی نیست خائنین را میخواهند بسزای شان برسانند.

صدای توپها هر لحظه تجدید می شد چند دقیقه جوان ساکت مانده بالاخره به پیرمرد که باچشمان باز اورا نگـاه مینمود گفت: آیا مرا شناختید.

پیرمرد آرام جواب داد: آری

آنوقت جوان گفت: میدانید حالابرای چه آمده‌ام

پیرمرد باترس زیاد گفت: یقین جز .... ولی از ترس قادر باتمام آن نگردید.

جوان باسختی گفت خوب فهمیدید عجالةً برای دستگیری شما آمده ام و امیدوارم که در آتیهٔ نزدیکی در پای میز محکمهٔ عدالت ایستاده‌ات به‌بینم ولی قبلاً باید بگوئی با دخترت چه رفتاری نمودی.

شنیدن کلمهٔ دختر گوئی آتشی بر قلب پیرمرد انداخت چه یکمرتبه خوفش به‌حزن تبدیل یافته سیل اشک از دیدگان جاری ساخته گفت دخترم دخترم از دخترم چه می‌پرسی دخترم امشب میآید، امشب میآید، زنم هم خواهد آمد آنگاه بخود آمده؛ گفت نه‌نه صحیح نیست شاید من امشب نزد آنها میروم زیرا آنها دیگر قادر به نزد من آمدن نیستند.

به شنیدن "قادر نیستند" جوان حرکتی نموده گفت چطور آنها دیگر نخواهند آمد زانوهای جوان سست میشد گریستن پیرمرد

پشیمان فزونی میگرفت در آنمیان جوان می شنید که پیرمرد میگوید آری آری من دخترم و زنم را از دست دادم آری در اول دخترم و بعد زنم زن با وفای مطیعم مرا ترک نموده و به‌فراق ابدی خود مبتلایم ساختند.

لرزش مختصری در بدن جوان تولید شده قلبش خفقان پیدا کرد. قدری عقب رفته به‌دیوار تکیه داده آنوقت چون پایش بی‌قوت میگردید بدنش برروی دیوار لغزیده بر زمین افتاد آیا بی‌چاره جوان دیگر قادر به‌تحمل مصائب بود ؟.

پیرمرد باسختی هرچه تمامتر میگریست چند دقیقه جوان بکلی از حال رفته باقی‌مانده گوئی در آن دقایق چین در جبههٔ او میافتاد آری بدبخت تمام آرزوهایش هدر رفته او دیگر وجود نداشت.

خیال میکرد که شاید او را آزاد نه‌بینند ولی تصور نمیکرد در آن عنفوان جوانی از دنیا چشم بسته اش بیابد.

او دیگر وجود نداشت بنابر این موضوع منازعه از میان رفته آیا در یک چنین موقع چه قسم احساساتی باید جوان داشته باشد.

افکار جوان بکلی صورت دیگر پیدا کرده بود او با خیال انتقام با خیال ملاقات آمده حالا در عوض یک موجود ضعیف از پشیمانی در زحمت را مقابل خود می دید.

در چشمان جوان حزن و اندوه بزرگی نمایان میشد میخواست بگرید ولی آیا گریهٔ دقایق و ساعات بلکه سالیان دراز هم او را به او رد مینمود

صدای مختصری از حرکت اسبها و بعضی گلوله های تفنگ در آن سکون شب شنیده میشد.

دقایق میگذشت جوان سر را مابین دو دست گرفته دقیقه به دقیقه با حالت عصبانی سخت آن را میفشرد وگوئی میخواست دلیل این درجه‌بی رحمی طبیعت را نسبت بخود بفهمد.

ناگهان در بزرگ عمارت کمی فشرده شده براثرش صدای ضرباتی شنیده گردید جوان بخود آمده به ساعتیکه درمچ داشت نگریسته گفت آه یک ساعت و نیم است که او در بیرون منتظر است .

پس فوراً با زحمت از زمین برخاسته بطرف در دویده به‌شخصیکه در بیرون ایستاده و لباس قزاقی داشت گفت خیلی به‌بخشید دیوانه میشوم در عوض ده دقیقه شمارا یک ساعت و نیم معطل نموده ام .

آن شخص هم که صاحب منصب بود آرام باو گفت آری در این سرما بیش از این قادر به تحمل نبودم وبلا فاصله به‌دو نفر قزاقیکه در پایین عمارت ایستاده بودند نظامیانه گفت بالا .

آندو به سرعت از پله‌های عمارت بالا دویده آنوقت صاحب منصب ثانوی به جوان گفت حالا می‌توانیم حکم را اجرا کنیم .

جوان با حالتی محزون گفت چه فایده دارد و بعد مجدداً غضبناك شده گفت بله شروع کنید .

صدای پای قزاقها درموقع بالا آمدن و مذاکرات دو صاحب منصب ساکنین عمارت‌را از خواب بیدار ساخته همه متوحش ازینکه بولشویکها بطهران هجوم آورده اند در اول در رختخواب غلط و حشتناکی زده سپس از جای سراسیمه برخاستند .

ساکنین خانه غیر از پیرمرد در قسمت اندرونی سه نفرزن دیگر بودند و البته سه نفر زن در مقابل دو قزاق مسلح کاری نمیتوانستند بکنند فقط باشکل مضحک یعنی بالباس شب ایرانی که شلیطه باشد سر را از اطاق آهسته بیرون کرده فوراً کلاه قزاقها در آنها اثر منوم را نموده از از ترس در زیر لحاف مخفی شده بخواب رفتند .

صاحب منصب ثانوی هم در حالتیکه دو قزاق در عقب او وجوان

ضعیفانه در طرف چپش حرکت میکردند بطرف آخر عمارت رفته همینکه نزدیک اطاق پیرمرد گردیده در را باز نموده داخل شدند .

پیرمرد که به پشت بر روی رختخواب افتاده مختصر زلفانش بکلی پریشان و درهم شده بود ابتدا صدای ورود آنهارا نشنید .

صاحب منصب مزبور هم بدون اینکه به حالت او اهمیتی بدهد نزدیک او شده خم گردیده دست را در روی شانه اش گذارده گفت : آقای محترم میل دارید برای یک کار لازمی در همین ساعت به قزاقخانه بیائید ؟

به شنیدن صدای خشن صاحب منصب پیرمرد حرکتی کرده سر را از زمین برداشته همینکه آنهارا با جوان دید وحشتش هزاران درجه فزونی گرفته گفت : از من چه میخواهید این وقت شب قزاق در منزل من چه میکنند .

صاحب منصب تبسمی نموده گفت خیلی به بخشید حضرت آقا مأمور معذور است برای امر مهمی لازم است که در این ساعت با ما بیائید .

پیرمرد خواست دهان باز کرده چیزی بگوید ولی صاحب منصب فوراً گفت تضرع و التماس نتیجه ندارد حکم قطعی است که بایستی شما امشب در قزاقخانه باشید سپس به آن دو قزاق اشاره کرد که دو بازوی پیرمرد را گرفته از زمین بلندش سازند .

دو دقیقه بعد پیرمرد با حالت ضعف استاده بود چند دقیقه بعد لباسهای اورا باو پوشانیده در میانش گرفته بطرف در حرکتش میدادند

جوان همانطور تکیه به دیوار داده با چشمانی کاملاً بی حرکت و مات اورا منگریست .

اشک پیرمرد مرتباً جاری بود آری اینکه دونفر قزاق در اطاق خواب او آمده اورا از رختخواب بیرون برند توهین بزرگی بود ولی آیا برای موجوداتی مانند او احتراماتی باید قائل گردید ؟

پیرمرد را با وجودِ حالت ضعف بطرف درِ بزرگ عمارت حرکت دادند جوان بجای خود باقی مانده بود آنگاه ناگهان یک صدائی اورا بخود آورده شنید که پیرمرد نزدیکِ در میگوید: پسرِ خودرا محافظت کن.

چه اثری این عبارت به جوان نمود نمیتوان شرح داد یک دنیا خاطره در مقابلش مجسم شد اشک و تبسم هردو خودرا برای خودنمائی در جبهه اش حاضر میساختند آری میخواست بخندد زیرا از پسرش خبری شنیده بود همچنین میخواست بگرید زیرا پسری بی‌مادر داشت و فقدان مادر اورا در عذاب بزرگی قرار داده بود.

چند دقیقه جوان مجسمه مانند بدون حرکت بر جای خود ایستاده بطرف سقف با چشمان باز مینگریست آنگاه گوئی دفعةً تصمیمی اتخاذ نموده چه بطرف در عمارت دویده از آنجا هم با عجله پائین رفته داخل باغ گشته بطرف در خروج دوید.

به محض رسیدن نزدیک در فریاد کرد: صبر کنید اورا نبرید میخواهم بپرسم پسرم کجاست. ولی فریادش نتیجه نداشت زیرا درشکه که بایستی پیرمرد را ببرد حرکت کرده فقط صدای صاحبِ منصب شنیده شد که سر را از درشکه بیرون نموده گفت منزل برو منهم شاید نزدیک صبح بیایم آنوقت جوان چون مأیوس شد ازاینکه به درشکه برسد با عجله سراسیمه بطرف عمارت دویده در را بسختی حرکت داده فریاد کرد: پسرم کجاست پسرم را بدهید. و بر اثر این فریاد بزمین افتاد. یکبار دیگر اهل خانه ازجای برخاستند این بار پیره زن موی سفید یکه برای دفعه اول آنشب از خواب بر میخاست از اطاق بیرون پریده چون سمت ریاست داشت دیگران را به چراغ روشن کردن امر نمود

با ترس زیاد چراغ روشن شده چهار نفری بطرف گالاری عمارت آمدند آنوقت همینکه پیره زن به چهره جوان که نیمه رخ بزمین افتاده بود

دقت نمود آهسته نامی بر زبان جاری ساخته گفت خواب من بی مورد نبود سپس نزدیک او شده سرش را از زمین بلند نموده در دامان خود قرار داده یکی از آن زنها را امر کرد قدری آب سرد و گلاب گل بیاورد.

دو دقیقه بعد با مهربانیهای پیره‌زن جوان بخود آمده او هم پیره‌زن را پس از مختصر دقتی شناخته محزونانه گفت: او مرد.

پیره‌زن هم بدون اینکه قادر بجواب شود سیل اشک از دیدگان فرو ریخت.

چند دقیقه گریستن بالاخره پیره‌زن را قادر به سخن گفتن نموده آنوقت دست جوان را گرفته از زمین بلندش نموده بطرف اطاقیکه در سمت عمارت واقع بود نزدیک کرده در اطاق را باز و جوان را بدون اینکه مقاومتی کند با خود داخل نمود

صدای نفس آرام یک موجود کوچک در آن اطاق شنیده می شد تمام آن سر و صداها او را از خواب بیدار نکرده بود همینکه جوان نزدیک او شده سر کوچکش را بوسید حرکتی کرده چشمانش را باز نموده در عوض اینکه بترسد خندید.

آنوقت جوان هم روی را به پیره‌زن نموده گفت باید او را همین ساعت با خود ببرم.

پیره‌زن گفت نه این وقت شب خوب نیست ممکن است سرما بخورد وانگهی منهم باید با او بیایم زیرا بعد از مرگ مادرش علاقهٔ من به این طفل است بهتر اینستکه امشب را این جا بمانید و فردا همگی خواهیم رفت

جوان با حزن زیادی گفت به این خانه برای من شوم است من حالا میروم و شمارا فردا خبر خواهم کرد که کجا بیائید سپس سر را به طفل نزدیک کرد گفت با من خواهی آمد طفل با سر اشارهٔ تصدیق کرد

پیره‌زن در جبههٔ جوان میخواند که تصمیم او قطعی است ولی باز مأیوس نشده از جوان در خو است کرد که آنشب طفل را همراه خود نبرد جوان قبول نکرده پس از آنکه لباسهائی طفل را پوشانید اورادر بغل گرفته از در اطاق خارج شده در گالاری عمارت یاپونچی خودرا که در موقع ورود برزمین انداخته بود بر دوش گرفته باسرعت هر چه تمامتر بطرف در باغ دویده ازآن خارج شده در آن تاریکی شب کم کم محو گردید .

# فصل سوم

## بارقهٔ امید

هوا کم کم روشن میگردید نسیم سرد شب هنوز میوزید سکوت وغوغا درطهران معاً بر پای بود یعنی در اطراف شهر سکوت ودرمرکز آن میدان توپخانه و مشق هیجان اهالی مشاهده میگردید در محله های اطراف طهران آنروز صبح باهر فردپلیس یک نفرقزاق همراه و عابرین هم بدون اینکه حقیقت امر را بفهمند آنها را با خوف تمام نگریسته آرام از کنار دیوار آهسته آهسته دور می شدند فقط گاه گاه که عدهٔ عابرین زیاد بود شنیده می‌شد که یکی به‌دیگری خیلی آهسته میگوید قزاقها شهر را گرفتند .

در مرکز شهر طهران هیجان فوق العاده غریبی بر پای بود جمعیت مانند روز عید قربان بی حد در میان میدان جمع شده فقط اختلاف این روز با اعیاد آن بود که شاید در روز عید قربان عابر یکه درجهة مخالف

میدان‌توپخانه برود دیده می شد ولی آروز همه از دروازه های مختلف میدان‌داخل میگردیدند.

در ایوان عمارت نظمیه همان نظمیهٔ که جواد بی چاره را مریض و عضو بی فائدهٔ یک جامعه نمود. همان نظمیهٔ که در عوض امنیت شهر وحشت یک عده جوانان وطن خواه آزادی طلب را باعث شده بود. چند نفر قزاق بطور کشیک قدم میزدند.

دکاکین تمام بسته بود اشراف زاده تاجر زاده شازاده وعمله زاده درهم کاملاً مخلوط در صحن میدان استاده بودند.

یکی میگفت دیشب شاهزاده . . . . را گرفتند دیگری اظهار میداشت . . . . السلطنه را از پشت منزل ما بردند

ناگهان کالسکهٔ که درشکه‌چی آن قزاق ودر آن دو قزاق دیگر بایکی از اشراف شکم بزرگ نشسته بودند از طرف خیابان لاله زار ظاهر شده بطرف میدان مشق وعمارت قزاقخانه میرفت.

یک جوان روی سفید کوتاه قد که خودرا متنفر وعصانی از وضعیات جدید نشان میداد گفت آه حضرت آقای . . . الدوله را گرفتند پدرم را نگرفته باشند.

بلافاصله در شکهٔ دیگری بشکل اولی پدیدار گردیده یکمرتبه‌جوان فریاد کرد آقا جانم را هم بردند.

این عمل مرتباً تجدید میگردید دائماً ریش سفید وشکم بزرگ کلاه بلند بود که در درشکه ویا کالسکه آمده بطرف قزاقخانه میرفت

یک شعف باطنی درقلب مردم تولید شده براثر خنده های بلند خود میفهماندند که ازاین موجودات مهمل بیزارند وحبس وگرفتاری وشاید نیستی آنان منتهای آرزوی آنهاست.

یک عده اشخاص دیگر هم دیده‌می شدند که از دیدن آن در شکه وکالسکه ها لرزشی نموده رنگشان کمی پریده سپس آهسته در حالتیکه چیزی در زیرلب میگفتند از گوشه و کنار خودرا در میان جمعیت انداخته از میدان توپخانه خارج میگردیدند.

اینها دزدان بی سواد اینها افرادی بودند که با مختصر پول آلت‌دست اشراف گردیده. اینها بنا برقانونِ طبیعت چون آقایان خودرا در خطر میدیدند وضعیات خودرا بنظر آورده بی اختیار میلرزیدند.

اینها سیاستمدارهای بازاری اینها پلو خورهای سوری اینها خرازی فروش ماشین ساعت پاک کن این‌ها روزنامه نویس اینها افراد پر حرف احزاب اینها ناطق اینها فوق‌العاده بده کار چاق کن بالاخره اینها بی‌مایه و خوش زندگانی کن بودند.

آیا برای یک ملّتی که صد سال در تحت فشار این اشراف قرار گرفته از چنگال آنها خودرا از بیچارگی نمیتوانست خلاص کند وورود قزاقان ومبادرت به چنین اقدام تاریخی در بدوامر باعث شعف نبود؟

همه مشعوف وهمه مسرور هرکسی به طریقی تنفر خودرا از این موجودات خوش گذران بی قابلیت ابراز کرده یکی دست میزد و دیگری میخندید.

یکی از آنمیان چون عجول بود گفت یقین امروز در بالای چوبه دار خواهیم شان دید آنوقت بی‌اختیار مثل اینکه بطرف دارها و اجساد آویزان شده به آنها مینگرد قدری به بالا نگریسته وخندیده ودست میزد.

مرتباً کالسکه بود که از اطراف وارد میدان توپخانه شده بطرف میدان مشق میرفت چیزیکه فقط در آنمیان تا حدی به سرور و شعف ملّت لطمه وارد میآورد این بود که آهسته آهسته درمیان مردم شنیده میشد که چند نفر پلیس شب گذشته مقتول شده.

این مسئله باعث تأسف بود زیرا اگر قزاقان روز پیش مقصد نیک خود را اعلام داشته بودند نه تنها پلیس بلکه تمام مردم پیشواز آنها رفته به این اقدام خیر تبریکشان گفته و تشویقشان مینمودند یکی از تماشاچیان با حالت عصبانی و محزون میگفت بیچاره پلیس محلّهٔ قاجاریه چرا باید فدای این اشراف بشوی چرا باید جان خود را در راه آنها ببازی آیا آنها قدر تورا خواهند دانست .

تمام دکاکین آنروز بسته بود بنابراین اکثر اهالی شهر جمع در میدان بودند .

یک دسته بی‌علاقه به همه چیز همان دسته‌ئیکه از زندگانی فقط کار روزانه و بردن یک من نان و پنج سیر گوشت را بخانه میدانند و به سیاست بکلی بی‌علاقه هستند در مقابل در نظمیه ایستاده بدون اینکه بفهمند چه خبر است به رسیدن هر کالسکه هو هو مینمودند .

در ردیف اوّل درمیان کلاه نمدیهای نجیب درمیان سرداری چین دارهای با غیرت درمیان جوانانیکه صداقت و راستی در جبههٔ ایشان خوانده میشد یک جوان بیست و پنج یا بیست و شش ساله با کلاه نمدی سیاه ولی کوتاه و سرداری خاکستری شبیه به سرداریهای معمولی و کفشی با تخت ضخیم ایستاده بود .

جوان مزبور که در چشمانش آثار دردی مختصراً نمایان بود از دیدن سوراخهائیکه که گلوله‌های توپ و تفنگ بر درو دیوار نظمیه باقی گذارده بود بیش از سایرین اظهار شعف کرده بی‌اختیار بلند بلند خندیده میگفت چه وقت این عمارت زیر و روی شده کی بیچارگان آزاد خواهند گردید .

آنوقت یک کلاه نمدی دیگر که نزدیک او ایستاده بود گفت گویا الحمدالله دیگر کسی اینجا نباشد جوان مزبور که چنین میفهماند خاطره

های بس غمناکی از آن عمارت شوم دارد بطرف گویندهٔ این عبارت برگشته خیلی بیشتر از اوّل خندان پرسید: راست است، راست است؟

کلاه نمدی با غیرت هم میخواست جواب داده مژدهٔ فرار محبوسین بیچاره را بگوید که یکمرتبه از عقب با قوت بطرف چپ رانده شد همینکه دقت کرد دو نفر آژان را دید که مرد تقریباً سی ساله با لباسهای مندرسی را درمیان گرفته بطرف نظمیه میبرند.

چند ثانیه بعد مجدداً جمعیت که بر اثر عبور آژانها از هم شکافته شده بود بحالت اوّل برگشته دو جوان هم پهلوی یکدیگر قرار گرفتند.

سپس دوّمی باوّلی گفت دیدی این بیچاره دیشب خود را خلاص کرده ولی بدبخت دوباره به چنگال این لامذهب‌ها افتاد.

اوّلی کمی سکوت کرد شاید یک دنیا وقایع را از مقابل نظر خود میگذارند چه یکمرتبه پس از چند ثانیه آهسته نامی را بر زبان آورده گفت او کجاست آیا مرد و یا هنوز در قید زندگانی است.

ظهر میشد هوا هم کمی گرم میگردید ولی جمعیت متفرق نمیشد همه بدون مقصد بدون اینکه بفهمند چه باید بکنند و چه میرود در حقیقت پیش آید قدم میزدند.

با حدوث تمام این وقایع اعضای دوایر دولتی مخصوصاً مالیه به اداره رفته شاید بتوان گفت زبردستان آنها هنوز خیال رهائی محل‌های پر دخل و منفعت را نداشتند.

ناگهان از طرف خیابان باب همایون چند نفر قزاق سواره که در جلوی آنها صاحب منصبی دیده میشد داخل میدان توپخانه گردیده معلوم بود که مستقیماً بطرف خیابان علاءالدوله خواهند رفت طبعاً تماشاچیان قدری عقب رفته جوان کلاه نمدی سیاه ما هم حرکتی کرده همینکه سواران

را دیده بر چهرهٔ صاحب منصب دقت نمود دفعةً از شعف فریادی بلند نموده نامی بر زبان آورده و با سرعت بطرف او دوید.

صاحب منصب مزبور در بدو امر ملتفت فریاد جوان نشده ولی همینکه مشاهده کرده از طرف راست کسی بطرف اسب او میدود دهان اسب را نگاه داشته سپس او هم پس از مختصر دقتی با اینکه میخواست در چهره گرفته حاکی از اندوه و غمش خنده نمایان سازد و ظاهر نشد گفت جواد!

قزاقان چون صاحب منصب را متوقف دیدند ایستادند جوان صاحب منصب هم با یک دنیا حزن و اندوه به کلاه نمدی گفت خوب مرا شناختی معلوم مشود چندان تغییری نکرده ام.

جواد هم جواب داد تغییر خیلی کردید ولی من سیمای آقای چند روزهٔ خود را فراموش نکرده ام.

طبعاً صحبت آندو در یک چنین موقع اسباب کنجکاوی عامه میشد صاحب منصب این مسئله را ملاحظه کرده در حالتیکه معلوم بود متأسف است که جوان را فوری باید رها نماید گفت من حالا در منزل یکی از دوستان در محلهٔ قاجاریه منزل دارم امشب اگر کار نداری مقارن غروب آنجا بیا.

دقیقه بعد جوان صاحب منصب از جواد خدا حافظی کرده رکاب بر اسب زده با سرعت با شش نفر قزاق بطرف خیابان علاءالدوله رفت.

جواد هم فوراً بطرف جمعیت برگشته در حالتیکه همه او را چون با صاحب منصبی در آنروز صحبت کرد طریق دیگر و شاید ترسناک مینگریستند بطرف منزل جدید خود یعنی کوچهٔ پشت خیابان جلیل آباد حرکت کرد جواد همان جوادیکه براثر ظلم و بدجنسی آقای ف . . . السلطنه به حبس نظمیه افتاده سه ماه آش کشک و نان جوین را خورده و بالأخره

با آن طریق وحشیانه چوب خورده بود همان طوریکه سابقاً شرح دادیم خیلی خوش قلب وهمیشه آقای جوان چندروزی خود را در نظر داشته. در تمام مدت غیبت طولانی فکر باو مینمود.

جواد چندان در خدمت فرخ نمانده و از اخلاق جوان کاملاً مطلع نبود ولی فقط جبهۀ جاذب جوان و راستی و صداقتیکه در بدو آشنائی یعنی در روز ملاقات قهوه خانۀ چاله میدان در جبهۀ او مشاهده کرده او را باو معرفی نموده بود.

جواد در تمام مدت حبسش دقیقۀ فکر نکرد که در حبس او تقصیری متوجه فرخ است زیرا وقایع برای او کاملاً روشن و مخصوصاً محبت آخرین روز فرخ و اشکهائی که در نتیجۀ خباثت و بد جنسی افرادیست نوع بشر و حالت قابل ترحم جواد بر رخسار ریخته او را بکلّی شیفته و فریفتۀ خود نموده بود

آیا در اینصورت با این احساسات ملاقات یکبارۀ او پس از سالهای دراز نباید جواد را از شدت شعف بکلّی از خود بیخود بنماید؟

با شوق تمام جوان بطرف منزل حرکت کرده در بین راه با خود حرف زده و گاه گاه از شدت شعف صدا بلند مینمود.

جواد حالا دیگر متکفل مخارج خواهر و دو طفل صغیر او نبود زیرا روزهای طولانی وقایع بس بزرگی را پیش آورده جواد را از قید تکفل مخارج آنها با طریق آبرومندی رهائی داده بود

حالا جواد زندگانی را بمراتب از سابق شیرین تر تصوّر نموده ادامه آنرا برای خوش بختی خود آرزو میکرد!!....

# فصل چهارم

## چگونه اشک دختر بدبختی یکمرتبه مبدل بشادی شد

درشمال غربی طهران یعنی در خیابان عباسی سکوت مانند همه وقت بر قرار بود زیرا در آن محله جز صدای چرخ درشکه و کالسکهٔ اعیان و با اتوموبیل آنها چیزی دیگر شنیده نمیشد آنجا دیگر طبقهٔ سوم منزل نداشته رفت و آمد زیاد آنها و کثرت داد و فریاد درمیان نبود ولی آیا باید تصور کرد که در آن محلّهٔ ساکت طاهراً مسکن خوشبختان حقیقةً هم خوشبختی و خوشی وجود داشت شاید در اغلب آن عمارات دلکش با باغ و باغچه مصفا خوشبختانی به زندگانی نمودن اشتغال داشتند اما در عمارتیکه ما با خوانندگان داخل میشویم سرور شعف وجود نداشت .

اینجادر یک اطاق خیلی زیبادر کنار یک بخاری-چدنی که بخوبی مسوخت زن جوانیکهٔ شاید بیست و پنج سال از عمرش میگذشت در روی صندلی راحتی نشسته آهسته آهسته کتابی را قرائت مینمود چنان مستغرق در بحر قرائت کتاب بود که هیچ طرف متوجه نشده محیط اشعه چشمان درشتش از سطور کتاب تجاوز نمینمود خیلی تند میخواند و گاه گاه در چهرهٔ غمزده محزونش آثار تأسف زیاد نمایان میگردید .

لباس او کاملاً سیاه زلفانش را بطرز سادهٔ اروپائی مانند در پشت سر جمع کرده و روی سری توری سیاه بر روی سر انداخته هیچ انگشتری در دست نداشت کفشی از ماهوت سیاه در پای نموده بطور کلّی لباسش خیلی ساده و نجابت بود .

ناگهان کتاب‌را با سختی بطرف چپ پرتاب نموده متغیرانه گفت آه اینجاهم که صحبت از مرگ است یک کتاب خوب پیدا نمیشود چه اندازه مرگ .

آنوقت صدایش محزون تر و دلخراش تر گردیده گفت خدایا آیا کتابی پیدا خواهم نمود که خواندن آن کمی امیدوارم سازد .

سپس بلافاصله از صندلی راحت برخاسته نزدیک دولابچه زیبائی که محتوی مقداری کتب بود گردیده کتاب دیگری را که جلدش سبز رنگ و در روی آن با خط درشت نوشته شده بود "هانری سوم" برداشته گفت شاید درین دیگر صحبت مرگ نباشد .

بیچاره زن بطوریکه فهمیده میشد از خواندن کتب برای خود راحتی و آسایش فکر آرزو داشته ولی بدبختانه گویا وقایع موحش آنها حالت او را سخت تر مضطرب مینمود .

آری بدبخت افکار موحش داشته ساعتی خود را نمیتوانست از آنها خلاص دارد .

نمیتوان منکر شد که اگر فردی از افراد بشر به چیز کم در دنیا قانع گردد و از آنهم محروم ماند پر محزون و مغموم خواهد گردید .

آن زن جوان هم درین سلک بود . او از وصال محبوب خود محروم ولی عشق او را از دل بیرون ننموده با شوقی مفرط برای او خود را فدا نموده حتی در راه وصال محبوبهٔ محبوب خود هم میکوشید .

در اینصورت اگر غفلةً از دیدار او فقط دیدار سادهٔ او هم محروم گردد نباید بی حد محزون شود ؟ .

چهار سال بود که زن جوان ما محبوب سطحی محبوبیکه فقط از او بیش از دیدار هفتگی را نمیتوانست توقع دارد یکباره گم نموده اثری از او نمیافت .

آری عفت چهار سال بود که با مفارقت محبوب گرفتار گردیده .

در عرض این مدت عفت پدر پیر محترمش را هم فاقد شده اما آیا میتوان گفت فقدان ثانوی اثر فقدان اوّلی را از خاطر او برد ؟ .

عفت دست رد بر سینه عدهٔ زیادی از خواستگاران خود و ثروتش گذارده در خاطر خود جز فرخ آن جوان نیک سیرتیکه او را با آن طریق از آن محل شنیع نجات داده بود نداشت .

عفت همانطوریکه میدانیم در آخرین ملاقات با فرخ بی اندازه مضطرب قلب بیچاره دختر وقایع شومی را حدس زده حس مینمود ولی چه میتوانست بکند فرخ میخواست برود او نمیتوانست مانع گردد پس از رفتن او اضطراب دختر فزونی گرفته با هزاران زحمت شب آنروز ساعتی چند بخواب رفته فردا هم کسب اطلاع از حالت جوان برای او امکان نداشت زیرا میدانست به شمیران رفته و شاید یکی دو شب آنجا بماند .

اضطراب دختر بیشتر از پیشتر گردید وقتیکه پس از سه روز از فرخ خبری نگردید . او در هر صورت حق داشت مشوش باشد زیرا اگر تصور مینمود که فرخ در آغوش معشوقهٔ خوش است قلبش فشرده گردیده و اگر تصور مینمود که بر او صدمه وارد آمده بدشتر فشرده میگردید .

روز سوم کلفتی را که سابقاً برای اطلاع سلامتی مهین خانهٔ فرخ فرستاده بود آنجا فرستاده ولی چه اندازه متوحش شد وقتیکه خادمهٔ مزبور برگشته اظهار داشت که دایهٔ فرخ و پدرش هم بی‌حد مضطربند ، زیرا بطوریکه خوداو اظهار داشته از محل خود آنها را مستحضر خواهد نمود اما تا حال خبری نرسیده .

تشویش بیچاره دختر یکمرتبه مبدل به حزن غریبی شده چشمان درشتش را اشک احاطه نموده نه دقایق نه ساعات بلکه یک شبانه روز تمام گریست

آری قلب لطیف حساسش باو میگفت که در این ساعات چه رنج و تعب ناحی اورا احاطه نموده چه میتوانست بکند آیا گریه مثمر ثمری بود برای او جز اینکه به پدرش اظهار داشته اجازهٔ رفتن شمیران و جستجو نمودن فرخ را بخواهد چیز دیگر میسر نبود .

پس فوراً پدر را مطلع نموده از او اجازه خواست که شمیران رفته فرخ را جسته از اطلاع سلامتی او به سلامتی خود کمک نماید.

فردای آنروز صبح عفت در مصاحبت خادمه و نوکر پیری به شمیران رفته در نزدیکی باغ آقای ف... السلطنه فرود آمده در باغچه قرار گرفت همانطوریکه میدانیم آنموقع فصل پائیز بود و در شمیران دیگر کسی منزل نداشت.

عفت فوراً خادمهٔ خود را فرستاد تا بهر عنوانی که ممکن است داخل باغ آقای ف... السلطنه گردیده شاید از فرخ اطلاعی حاصل کند.

خادمهٔ مزبور هم دقیقهٔ فکر نموده سپس نزدیک در باغ آقای ف... السلطنه رفته پس از آنکه چادر سیاه و چاقچور خود را کمی خاک آلود نمود چند مشتی بدر زده چند دقیقه بعد در باز شده پیرمرد باغبان از او پرسید چه میخواهی.

او هم فوراً با صدای گرفته اظهار داشت باباجان من اهل طهران نیستم و شمیران را خوب نمی شناسم در خدمت خانمی خادمه هستم امروز بطوریکه میگفت در یکی از باغهای شمیران به آش رشته مهمان یکی از خانمهای قوم خویشش میباشدتا تجریش با درشگه آمده چون اسبها شرور بودند درشگه تا پائین پل بیشتر نیامده سربالائی را قرار شد پیاده بیایم صاحب مرده چاقچور بقدری مرا خسته نمود که آن پائین در روی سنگی نشسته و با خود گفتم پس از نفس تازه کردن عقب خانم خواهم رفت.

ولی اما پس از چند دقیقه هرچه تند عقب آنها رفتم پیدایشان نکردم حالا خیلی خسته و مانده شده چون این جاها را بلد نیستم بی اندازه مضطربم و عطش هم بر من غلبه نموده.

پیرمرد باغبان که همیشه با سادگی زندگانی نموده از شناختن زنها چندان سر رشته نداشت گفتهٔ او را باور نموده به داخل شدنش دعوت نمود.

یک خیابان از باغ را طی نموده پیچی بطرف چپ خورده عمارت باغ نمایان گردید خادمهٔ مزبور هم زن جوان سفید روئی را دید که با زلفانی پریشان و چشمانی کمی بی‌حرکت و فرو رفته در روی رختخوابی که نزدیک در اطاق گسترده شده بود آرمیده و در بالای سر او زن مسنّی مشغول صحبت نمودن است .

خادمهٔ عفت آهسته آهسته نزدیک آنها شده سلامی مؤدبانه نموده خانم مرضیه هم آرامانه سر را بطرف او برگردانده با تبسم جواب سلام او را داد.

آنوقت آن زن دیگر فوراً پرسید با ما کاری داشتید .

خادمهٔ عفت که شوکت نام داشت میخواست جواب دهد ولی فوراً باغبان جواب داد نه خانم وقتیکه در زدند من بخیال اینکه آن آقا آمده رفتم با عجله در را باز کرده این باجی را دیدم که خانمش را گم کرده سرگردان و حیران مانده چون از صدای بچهای من خیال کرده که در این باغ کسی هست در زده کمک طلب میکند .

گرچه در بدو امر از ذکر اینکه در عوض آقا باجی را دیده بود چهرهٔ خانم مرضیه کمی گرفته گردید اما بزودی جبهه خود را باز نموده با تبسم از شوکت پرسید کجا میخواستید بروید .

شوکت هم که اصل مطلب را تاحدی حدس زده فهمیده بود که اینها هم منتظرند با خود گفت بد نیست اگر کمی صحبت کنم شاید بفهمم که او این جاست و اینها منتظر ملاقات روزانه اند و یا اینکه تا حال نیامده بنابراین فوراً گفت خانم من در خیابان عباسی منزل دارد و من اصلاً قزوینی هستم اوّلین دفعه است که به طهران آمده‌ام امروز عمه خانم خانم دعوتی از قوم خویشهای خود در شمیران نمود خانم میل کرد که من همراه باشم .

شوکت آنچه را که برای پیرمرد باغبان نقل نموده بود برای خانم هم

نقل کرده او هم مجدداً تبسمی نمود گفت غصه مخور اگر آنها را پیدا نکنی من تورا همین امروز روانهٔ شهر میکنم .

آنوقت خادمهٔ مریضه از جای برخاسته در اطاق دیگر رفت شوکت هم سر صحبت را باز نموده از مریضه پرسید که چرا در این فصل اینجا و چرا این قسم تنها منزل دارد .

بیچاره مریضه هم باو جواب داد من مریض هستم و اطبا گفته‌اند که باید دور از شهر باشم ولی پدر و مادرم اغلب روزها اینجا میآیند .

شوکت فوراً پرسید امروز هم منتظر آنان بودید .

رنگ دختر کمی سرخ شده با لکنت جواب داد خیر چند روز است منتظر یکی از اقوام هستم که بایستی بیاید اما تا حال نیامده .

شوکت واقعه را حدس را زده و فهمید که فرخ اینجا هم نیامده است

چند دقیقه بعد خادمه برگشته قلیانی ته بلور آورد شوکت قلیانی کشیده ناگهان در را کوبیدند یکبار دیگر باغبان پیر با عجله بطرف در دویده در چشمان مریضه هم برق شعفی پدیدار گردید ولی پس از چند ثانیه باغبان آهسته آهسته محزون به جلو آمده به شوکت گفت عقب شما آمده اند .

شوکت اظهار شعفی مصنوعاً نموده در حالتیکه صمیمانه با عبارات غلط خود اظهار تشکر میکرد بطرف در روانه شد .

نزدیک در عفت نقاب بالا زده با چهرهٔ کاملاً سفید شده ایستاده همینکه شوکت را دید با اضطراب تمام پرسید چطور شد فهمیدی او اینجا است یا خیر .

گرچه در این موارد برای عفت هردو جواب مثبت و منفی سخت بود ولی باز بیچاره دختر مثبت را هزاران مرتبه قابل تحمل‌تر دانسته طالب شنیدن بود .

اما طبیعت که دراین موارد همیشه بی‌عدالتی و ظلم خود را نشان میدهد

او را از آن حدّ خوشی هم محروم داشته یکمرتبه به جواب نفی شنیدن قلب او را شکست .

عفت دیگر خودرا نمیتوانست نگاهداری کند بیچاره دختر دیوانه میشد سر را بدیوار گلی تکیه داده اشک چون سیل از دیدگان جاری ساخت .

با زحمت زیاد شوکت خانم جوان خود را بطرف باغچه که در آن فرود آمده بودند هدایت کرده آرام آرام به دلداری او پرداخته میگفت چرا این حد نا امید هستید هنوز که معلوم نیست شاید فرخ زنده است شاید برای او واقعهٔ غیر مترقبهٔ پیش آمده باشد .

عفت آرام میگریست و ضمناً از شوکت سؤال مینمود که چه دراین مدت حرف زدی و چگونه فهمیدی شوکت هم برای او شرح داده گفت خانم مریضه هم منتظر اوست ولی تابحال نیامده .

دو ساعت بعد عفت در منزل در رختخواب در حالتیکه تب سختی او را احاطه نموده بود آرمیده و در بالای سرش مادر و پدرش نشسته بودند .

عفت به محض ورود شرح غیبت فرخ را برای پدر و مادر اظهار کرده پس از گریستن زیاد بطرف اطاق خود رفته بود .

بیچاره پدر و مادرش از عشق دختر به فرخ پی برده چون فرخ را حقیقةً جوان قابل لایقی میدانستند دختر شان را سرزنش نمینمودند .

چندین هفته مرض عفت طول کشید همیشه چشمان درشت خود را بطرف در متوجه نموده منتظر بود که فرخ را به‌بیند ولی کم کم چون مأیوس شد تب هم از میان رفته در عوض بیک حالت ضعف بدل گردید .

عفت دیگر زیاده حرف نزده همیشه به تنهائی مایل دائماً در اطاق زیبائش که بطرف نارنجستانی در داشت در روی صندلی راحتی آرمیده و ساعتها فکر مینمود .

جز با دایهٔ فرخ عفت با هیچکس از روی میل حرف نمیزد همیشه او را نزد خود طلب کرده باهم در فقدان غریب او میگریستند .

شادی برای او معنی نداشت پدر و مادرش مایوس بودند از اینکه بتوانند اورا به شوهر کردن وا دارند زیرا همیشه در خواستهای عاجزانهٔ آنها به تب سخت دختر منتهی گردیده بود .

با همهٔ اینها عفت مایل بود بداند مهین چه میکند آیا او از فرخ خبری دارد یا خیر ولی تحقیقاتش جز باینکه مهین هنوز مریض و در شمیران است به چیزی دیگر منجر نمیشد .

همچنین از حالت پدر فرخ مایل بود مطلع گردد و در اوایل از دایهٔ فرخ می‌پرسید اما این قسمت چندان طولی نکشیده در همان روزهای اوّل پدر فرخ براثر غیبت ناگهانی پسر بدرود زندگانی گفت .

یک روز خبر مرگ بی‌چاره مهین را برای عفت آورده باو گفتند که حالا آقای ف ... السلطنه نوهٔ کوچکی دارد .

عفت میدانست طفل از آن فرخ است عفت دوباره محزون شد دوباره اشک خونین فرو ریخت چه موجودی بود او نمیتوان شرح داد آری او برای جوانی رقیبش بیش از حد تأسف خورده اشک میریخت .

ضمناً عفت فکر جدیدی پیدا نموده عفت مایل بود که یادگار فرخ عزیز را دیده شاید تسلی بیابد .

بچه وسیله میتوانست باین مقصود نائل گردد فامیل عفت رابطهٔ مرتبی با خانوادهٔ آقای ف ... السلطنه نداشتند .

عفت باتمام ناحواس جمعی مدتی فکر کرده یکمرتبه بخاطر آورد که در روز ختم پدر فرخ با ملک تاج خانم صحبت کرده آشنا شده بود لهذا در این موقع که مهین چشم از دنیا بسته بی‌مناسبت ندید که فوراً دیدنی از او بنماید .

در روز چهارم مرگ مهین عفت با شوکت سوار درشکه گردیده بطرف منزل آقای ف . . . السلطنه روانه گردید ملک تاج خانم هم با تمام حزن و اندوهیکه داشت از او بخوبی پذیرائی نمود .

عفت هم با اضطراب زیاد چند کلمهٔ تسلیت گفته چون حالت مادر جاهل بدبخت شده را بر اثر مرگ دختر بی اندازه خطرناک دید زیاد از مهین اسمی نیاورده از احوال سابق او استفسار نه نمود .

چهرهٔ جاذب عفت در قلب ملک تاج خانم اثر غریبی کرده محبت صمیمانهٔ او که پس از یکبار ملاقات برای سر سلامتی و تسلی دادن او آمده در او مؤثر شده با چشمانی سرخ از شدت گریستن و با جبههٔ کاملاً چین افتاده در ظرف مدت کم با بیان یک خانم ایرانی البته نه خانمهای امروزه از عفت تشکر ننمود .

دو ساعت بعد عفت در حالتیکه مجدداً مادر بیچارهٔ جاهل را به صبر دعوت مینمود بخیال رفتن برخاست ولی ملک تاج خانم تا از او قول نگرفت که فراموششان ننماید او را رها نه نمود .

عفت هم این معاشرت را مایل بود در عرض همان هفته از طرف ملک تاج خانم بازدیدی بعمل آمد .

هفتهٔ بعد مجدداً عفت بدآنجا رفته به صحبتهای مختلف سر مادر نادم و پشیمان را مشغول نموده افکارش را ظاهراً بطرف دیگر متوجه نموده ضمناً برای خود هم مشغولیاتی پیدا مینمود .

کم کم رشتهٔ صمیمیت بجائی رسید که روزی ملک تاج خانم برای او از احوال دخترش صحبت نموده با کمی اصلاح بخیال خود چنین بیان کرد دخترش شوهری داشته که در اوّلین مراحل عروسی در جنگ با اکراد مقتول شده و دختر از غصّهٔ او تلف گردیده اما پسری از خود باقی گذارده .

عفت که واقعه را بخوبی میدانست تکذیبی نکرده با تعجب آنها را شنیده به دیدن طفل اظهار میل نمود .

ملک تاج خانم هم فوراً فیروزه را صدا نموده امر کرد که طفل را بیاورد .

فیروزه هم طفل را بدرون آورده در دامان ملک تاج خانم قرار داد در این مدت عفت هم شرح حال خود را مختصراً برای او نقل نموده گفته بود که او در آن اوان جوانی بواسطهٔ ناجنسی شوهر طلاق گرفته و اینک در خانهٔ پدر زندگانی میکند .

بنابرین شوقیکه طبعاً دختران جوان به داشتن اولاد دارند در این موقع از خود بروز داده طفل را از دامان مادر بزرگ ربوده در آغوش خود گرفت .

یک خفقان کمی شدید در قلب بیچاره دختر ظاهر شده بیاد فرخ یک بوسهٔ طولانی بر لبان طفل قرار داد .

از آن روز اغلب مجلس سه نفری مابین عفت و ملک تاج خانم و طفل تشکیل شده عفت همیشه در آسایش فکر زن پشیمان باوجود ناراحتی خود میکوشید .

ولی آیا هزاران محبت دیگران میتواند قلب یک مادر داغدیده یک مادریکه تنها اولاد آنهم دختری چون مهین را از دست داده تسلی دهد؟ .

ساعت بساعت و شاید دقیقه بدقیقه ملک تاج خانم شکسته میگردید و با اینکه هنوز بیش از چهل مرحله از مراحل زندگانی را نه پیموده بود چین‌های صورتش با زن هفتاد ساله برابری مینمود .

کم کم مریض شده به تب دائم مبتلا گردید .

آقای ف ... السلطنه هم بااینکه مرگ دختر اورا بی‌اندازه محزون نموده بود از فکر وکالت بیرون نرفته با جدیت باطراف یعنی بخانهٔ آن

تاجر و آن روزنامه نوس و آن ملاّک دوبده گاهی جمعی را به آش جو و بوقلمون بلو و زمانی عدّهٔ را به چند طاقه شال و عبا میفریفت .

فکر اینکه باید روزی بسهم خود به مملکت خدمت نماید اورا مانع بود که باحوال زن مریضهٔ خود بپردازد .

نزدیک سال مرگ مهین بالآخره آقای ف . . . السلطنه فایق شد که وکیل مجلس گردد تمام جراید خبر وکالت اورا اطلاع داده مخصوصاً یکی از آنها سرمقالهٔ یکی از روزهای خودرا وکلای لایق شجاع قرار داده او را شاهد آورده اسمش را چندین مرتبه با حروف درشت‌تر طبع نموده اهالی سایر ایالات و ولایات را به انتخاب امثال او دعوت نموده بود .

آنشب در منزل او بساط چائی قهوه و قلیان برپای و در صحن باغچهٔ بیرونی عمارت در حالتیکه چراغ توری بزرگی نورافشانی مینمود حضرت مکرّمش در صدر مجلس در روی نیمکتی نشسته بود .

مرتبا از چهار غروب تا چهار از شب رفته دسته دسته عمامه سفید و سیاه کلاه دراز ریش سفید شکم بزرگ بود که وارد شده قهوه و چای نوشیده با لسان آخوندی تبریکات صمیمانه را تقدیم میداشتند .

ولی فراموش نشود که در آنمیان گاه گاه فکلی‌های باریک اندام هم که لغات اروپائی را تکیه کلام خود داشتند وارد شده تبریک میگفتند .

آنشب در اوّل آقای ف . . . السلطنه از شدت بهجت و سرور دخترش را فراموش نموده بود اما همینکه نزدیک ساعت چهار متملّقین مأیوس از اینکه آن شب پلوئی در آنجا باشد حدا حافظی کرده رفتند و همینکه بطرف اندرون عمارت رفته زن خودرا دید که با حالتی خیلی سخت در اطاقیکه روی به طرف باغچه نگاه میکند در رختخواب آرمیده و ناله میکند یکمرتبه دخترش را بخاطر آورده با خود گفت فقط برای یک چنین شب و یک چنین متملّقینی او را از دست دادم .

آنوقت چون یک نفر جانی که در مقابل محکمه قرار میگیرد لرزش سختی کرده و فوراً از ترس اینکه بر زمین نیفتد در بالای سر رختخواب زنش قرار گرفته آهسته بفکر فرو رفت.

حالت ملک تاج خانم سخت‌تر میگردید عفت باوجود کسالت خود همیشه آنجا آمده و گاه گاه پسر فرخ را هم نزد او میفرستادند.

شش ماه بعد یعنی یک سال و نیم بعد از مرگ مهین ملک تاج خانم در یکی از شب‌های پائیز با یک دنیا پشیمانی و افسوس بر اثر مرگ دختر بجهان دیگر رفت.

از آنروز دیگر حالت ف... السلطنه بکلّی تغییر کرده کاملاً سودای وکالت از مغزش بیرون رفته یک سلسله خیالات موحش او را احاطه نموده تمام ساعات شب در زحمتش میگذارد.

فقط دیدار نوهٔ کوچک کمی او را تسکین میداد ولی گاهی هم این ملاقات اثر عکس را نموده در موقعیکه قدری راحتی خیال داشت از دیدار او مجدداً دخترش مهین و زن عزیز خود را بنظر میآورد.

دیگر کسی او را در محافل ندیده و کمتر معاشرت مینمود.

عفت بی‌چاره هم پس از مرگ ملک تاج خانم بیشتر از پیشتر محزون گردید برای او ابواب سعادت از هرطرف بسته شده زیرا نه از آنهائی بود که بتواند فرخ را فراموش نموده دست یکی از خواستگاران فراوان خود را بگیرد و نه میتوانست خبر صحیحی از او بدست آورد. بدبخت دختر نمیتوانست بفهمد که فرخ زنده است و یا او هم مانند محبوبهٔ جوان مرگش بدرود زندگانی گفته فقط ساعات خوش او وقتی بود که دایهٔ مهین پسر فرخ را نزد او آورده او هم طفل را در روی زانوی خود قرار داده دست در زلفان خرمائیش برده بوسیده و بوئیده بیاد فرخ میگریست.

آن روز هم که ما خوانندگان را با خود در آن خانه بردیم عفت منتظر پسر فرخ بود .

شاید خوانندگان فراموش نکرده باشند که عفت سواد نداشت ولی حدوث آن وقایع شوم تقدری بر دختر لزوم تحصیل را ثابت نموده که با جدیت تمام در مصاحبت معلّمه مشغول تحصیل خواندن و نوشتن شده اینک بعد از سه چهار سال با اینکه در اواخر کثرت فکر مانع ترقی بود بخوبی قادر بخواندن کتب و نوشتن گردیده .

همیشه بر حسب عادت نزدیک ساعت سه قبل از ظهر پسر فرخ را دایهٔ مهین نزد او میآورد آنروز قدری دیر شده و آنها نامده بودند .

در اوّل دفعه چندان تعجّبی برای عفت دست نداده ولی همینکه نیم ساعتی گذشت کمی متوحش شده برخاسته خیال داشت نزدیک تلفون رفته تلفونی نماید که در اطاق باز گردیده دایهٔ فرخ در حالیکه روی بندش را جمع نموده چهرهٔ مشعوف خود را نشان میداد با عجله بدرون آمد .

عفت قبل از همه چیز چون طفل را با او ندید با اضطراب پرسید طفل کجاست .

پیره زن هم با آرامی ولی خندان جواب داد او امروز مکان بهتر از این جا برای رفتن داشت .

عفت بیشتر تعجّب کرده گفت جواب مرا واضح بده چرا او را امروز همراه خود نیاوردی آنوقت مجدداً پیره‌زن با آرامی گفت او امروز به ملاقات پدرش رفته .

گوشهای عفت عبارت غریبی شنیده چشمانش باز گردیده با حیرت تمام یکبار دیگر از پیره‌زن توضیح خواست .

سپس پیره‌زن هم در حالیکه عفت هنوز با چشمهای درشت تمام باز او را مینگریست گفت : آری پدرش دیشب او را برداشته با خود برد .

# فصل پنجم

## آیا خواننده مایل نیست رفقای قدیمی را بشناسد

در همان روزیکه شب آن قزاقان به طهران آمده و بخیال خود آن را تسخیر کرده بودند در همان روزیکه اشراف چه با دست حق و چه با دست اجنبی میرفتند یک ملّت بدبخت را از دست خود رهائی داده " هو هو بچه مچه‌ها ،، گفتن را از خاطر ملّت نجیب کمی تنبل محو سازند .

همان روزیکه ملّت جاهل فهمید دست بر شانهٔ اشراف گذاردن امکان داشته ممکن است سیّد و آخوند را هم اگر خیانتکارند بدون اینکه آسمان بر زمین آید در چنگال گرفته از عمامهٔ سفید و سیاه نترسیده طعم عذابیرا که بدروغ دائم خود را از آن ترسان نشان داده و بنابرین جمعی را آلت میکنند بآنها چشاند .

در همان روزیکه عزیزان بی‌جهة موجودات بی‌لیاقت اشراف خود پرست سیاستمداران از سیاست و از همه چیز بی اطلاع یک یک به حبس میرفتند در محلّهٔ دروازهٔ قزوین یعنی در گذر معروف به وزیر دفتر در یک خانهٔ که صورت ظاهر یعنی در آبی رنگ و سر در سادهٔ آن کاملاً آنرا متوسّط معرفی میکرد شاید وقایعی میگذشت .

هرچند دقیقه بچند دقیقه در خانهٔ مزبور باز شده یک نفر یا دو نفر داخل آن میگردیدند از ساعت دو بعد از ظهر این عمل شروع شده وتا آنساعتیکه ما با خواننده آنجا میرویم ادامه داشت .

درمیان آنها همه قسم اشخاص از طبقهٔ متوسط دیده میشد اغلب آنها از جوانهای شیک طهران و اعضای ادارات دولتی بنظر میآمدند ولی گاه گاه از جنس تجار یعنی عمامهٔ شیر شکری و یا اشخاصیکه گرد نشان

ازبخهٔ سرداربشان باریکتر بودهم داخل شده ذهن یک عابر دقیق را اگر معتاد به آن دسته نبود کاملاً مشوب کرده نمیتوانست بفهمد درمیان این گروه مختلف‌الشکل چه میگذرد .

حقیقةً اینها چه میکردند .

اگر یکی از عابرین را تعقیب مینمودند مشاهده میکردند که پس از آنکه در باز میگردید یک نوکر سفید روی جوان خیلی جوان! که موهای بوری داشته و چشمانش زاغ بود نزدیک در ایستاده به هر تازه واردی سلام کرده میگفت راست تشریف میبرید به حیاط دوّم آنوقت دست چپ .

چیز غریب این بود که گاه گاه بعضی از واردین که گوئی سابقاً با نوکر جوان آشنائی داشتند دستی بر زیر چانهٔ او زده با خنده میگفتند حالت چطور است احمد رفقا جمع شده‌اند یا خیر آنوقت احمد هم خندیده جواب میداد بله آقا همه تشریف دارند .

در داخل حیاط ثانی که بزرگتر بود در طرف چپ طالار بزرگی قرار گرفته چون زمستان و هوا سرد بود شیشه‌های آن تمام پائین کشیده شده و از پشت شیشه دیده میشد که دو دسته دایره‌وار قرار گرفته و گاه گاه صدای یکی از آنها بلند شده میگفت اینهم پنجقران خالی پنجقران .

گاهی هم صدای یکی از مهمانها بطور غیر عادی بلند گردیده آنوقت صاحب خانه که چهار شانه و لباس صاحب منصبان قدیم را در برداشت آهسته میگفت: آقا جان من اگر قمار میکنی آرام بکن آخر میدانید اوّلاً غدغن است و ثانیاً امروز مخصوصاً خطرناک است بنده اگر حاضر شدم رفقا را دعوت کنم دیگر حاضر نیستم خانه و آبروی خود را بباد دهم .

اغلب مهمانها بحمایت صاحب خانه برخاسته میگفتند داش حسین حق دارد شاهزاده اگر قمار میکنی آرام بکن .

دو دسته که در کنار هم قرار گرفته بودند هر کدام تقریباً مرکب از هشت نفر بودند چون هنوز اوّل جلسه‌و هنوز حرفای محترم کاملاً در میدان نبرد قرار نگرفته بودند لباسهای آنها مرتب بود در صورتیکه شاید چند ساعت بعد هر کدام صورت دیگری بخود گرفته بودند .

دستهٔ اوّلی از دو نفر معمم که یکی سیّد با ریش کمی سیاه و دوّمی آخوند با ریش حنائی بود و یک نفر شکم بزرگ که میگفتند با او قمار ندارد یک لاغر باریک اندام که جبهه‌اش او را خیلی زرنگ معرفی میکرد یک فکلی جوان که انگشتریهای الماس و فیروزه در دست داشت و یک سیاه چهره کمی آبله رو با کلاهٔ پوستی و یک عمامهٔ شیر شکری اهل بازار تشکیل گردیده در موقعیکه ما با خوانندگان داخل طالار میشویم بازی ساعتی بود شروع شده و باصطلاح گرم گردیده اسکناسها بود که از جیب حرفا آهسته آهسته بیرون آمده در مقابلشان در داخل کلاه یا عمامه قرار میگرفت .

یکمرتبه دهان آقای معمم با عمامهٔ سفید باز شده گفت رفقا حالا دیگر بانگ من است اینهم پنجقران خالی پنجقران کم .

سیاه چهرهٔ کلاه پوستی فوراً مثل عقابیکه بطرف شکار حمله میکند از طرف مقابل با اینکه چهار زانو نشسته بود خم شده دست در روی جعبه ورق گذارد .

همانده بر پشت آخوند مزبور لگدی از طرف یکی از حاشیه نشینان که در روی صندلی نشسته بود آشنا شده آقا شیخ هم مسئله را حس کرده گفت حضرت والا ما میخواهیم عروسی کنیم .

سیاه چهرهٔ کلاه پوستی که به حضرت والا نامیده شده بود گفت چرا نمیکشی نمیفهمم .

یکبار دیگر بر پشت آخوند لگد آشنا شده ایندفعه آخوند بطرف لگدزن برگشته گفت بابا چرا اینطور میکنی ما که خجالت نداریم بگوئیم راستش اینست که حضرت والا جان گرچه با شخص من بد حسابی نکردی اما بهترش اینستکه بولها را بگذاریم رو بهم عروسی کنیم و بر اثر این حرف آخوند مزبور که لقبش .... الشریعه بود از جیب خود کیفی را که مومن تصور میکرد فقط حاوی مهر و تسبیح و تربت است بیرون آورده یک اسکناس بیست و پنجتومانی از آن خارج نموده در وسط اطاق انداخت.

شاهزاده مزبور هم در حالتیکه غرغر نموده میگفت آقاجان چرا این حرف را میزنی من از شما دیگر متوقع نبودم ، از جیب خود یک اسکناس پنجاه تومانی بیرون آورده بر روی بیست و پنجتومانی او قرار داد.

چشم حضار برقی زده از اطراف اشعه مرتب بآن متوجه گردید.

ورق کشیده شد شاهزاده ورق خواسته یک تک خال آقا شیخ با دست با تربت شسته اش! برای او کشیده و بلا فاصله گفت حضرت والا جان میخواهی عوض کنی.

شاهزاده با متانت گفت بشرط چی.

آقا شیخ گفت بشرط هفت ولی شاهزاده شانه بالا انداخته او را به گرفتن ورق تحریص نمود.

دو دقیقه بعد پس از حرکات مضحک آقا شیخ با ورق بالاخره آنها را باز کرده هردو مساوی یعنی دو بودند.

دردور دوم شاهزاده یك نه مرکب از شش وسه درمقابل آخوند گذارده رنگ آخوند بطریقی تغییر کرد که معلوم شد چهار تومان از وجوهیکه باروضه خوانی تحصیل کرده ازمیان رفت.

بازی باینطریق ادامه پیدا میکرد اغلب یکطرف بازی شاهزاده گاهی بردو زمانی باخت طرف اوبود نزدیك ساعت چهار ازشب رفته

یکبار بانگ بدست آقا شیخ افتاده شاهزاده حریف شده در سه دور باخت چهارمین دوررا باتصور اینکه خواهد برد مجدداً باصطلاح اهل اطلاع پی کرده آندور هم باخت، برای پنجمین بار دست شاهزاده بطرف ورق نزدیك شده ولی ایندفعه آخوند مزبور بدون اینکه قبلاً لگدی باو خورده باشد گفت شاهزاده جان «ماریاژ» عروسی.

ایندفعه رنگ شاهزاده سرخ شده دست بطرف جیبش برده یکمرتبه مانند اینکه بدواً نمیدانست وحالا میداند گفت پول ندارم بکشی میفرستم بیاورند.

آقا شیخ که گویا خیلی نقد پول لازم داشت گفت نه شاهزاده جانم پول نداری دست بردار بگذار یکی دیگر بکشد.

شاهزاده عصبانی شده گفت بمن توهین میکنی من تاحال از ادای قرض خود سر باز نزده‌ام همانندم عمامه شیرشکری گفت شاهزاده جان این فرمایش نفرمائید که راست نیست دفعهٔ دیگر رنگ شاهزاده سرخ شده یك گیلاس عرق خواسته نوشیده مجدداً پرسید که نمیکنی؟

آقا شیخ فوراً پولهارا در جیب قرار داده گفت چه اصراریست شاهزاده جان حالا که اینطور است برای اینکه اوقاتت تلخ نشود ما اصلاً پاس میدهیم.

شاهزاده باسرعت جعبه‌را بطرف خود کشیده اعلان کرد بانگ پنجتومان است ولی ازطرف هیچ یك ازحرفا جوابی شنیده نشد.

هر یك همدیگر را نگریستند آنوقت جوان باتغیر روی‌را

بصاحبخانه که لباس نظامیان قدیم دربر داشت نموده گفت پنجتومان اینجا بفرست.

صاحبخانه سری مأیوسانه حرکت داده گفت شاهزاده جان خودت دیدی از اول بازی تاحال چیزی در نیامده اگر پول داشتم بامنت تقدیم میکردم!

شاهزاده باحالت عصبانی از سربازی برخاسته گفت خیلی خوب حالا که بخت از ما برگردانده شما خودتان بازی کنید، پس بطرف منقل تریاکی که درکنار اطاق گذارده شده و احمد سابق الذکر بدرست کردن دیك ریش جو وگندمی بکشیدن مشغول بود و احمدرا بطریق مخصوص مینگریست رفت.

احمد مانند خانمهای ساکن محلهٔ نو برای ریش جو وگندمی ناز و غمزه آمده اورا تهییج مینمود شاهزاده هم بدون اینکه بفهمد عیش یکی از حرفارا حرام میکند نزدیک آنها گردیده بود از رفتار احمد ذوق صاحبخانه معلوم میشد، والبته یك چنین صاحبخانه باصفات تریاك کشی قمار بازی ... بازی ژنی حقیقی وبرای وکالت مجلس ملی ایران مخصوصاً آفریده گردیده بود.

شاهزاده از احمد خواهش کرد که پس ازاتمام تریاك موی جو و گندمی یکبار برای او بچسباند، آنوقت مثل وول در روی‌زمین یک پهلو بطوریکه جبهه‌اش بطرف بازی‌کنان بود آرمیده، چند دقیقه دیگر تریاك نوبت او شده جوان باذوق کشیده گوئی با هر پوکی مقداری ازغم وغصهٔ خودرا ازدل بیرون مینمود، ولی چون سلیقهٔ ماسبق خودرا نداشت ازاحمد می‌پرسید درمحلهٔ شما خانمهای خوب بلند قد موی بور باریک اندام پیدا میشود.

احمد که قلبش برای یك پنجهزاری سفید لك زده بود برای اینکه بی‌گدار به‌آب نزده برخلاف سلیقهٔ آقا چیزی نگفته باشد گفت: آقا ازمحلهٔ ما نپرسید اینجا بهشت است همه چیز درآن پیدا میشود شما هرسلیقه داشته باشید ویا فکر کنید در این قسمت کوچک هست من مخصوصاً دلیل این قسمت را از بقال سر کوچه سؤال کردم میگفت آب این محله‌را هر که بخورد خوشگل میشود.

شاهزاده مینمایاند که چندان بآنچه که احمد میگوید گوش نمیدهد و معلوم بود هیکل دیگری در پیش چشم او مجسم است.
ناگهان در باز شده دو نفر تازه‌وارد داخل شدند.

حضار گفتند آقایان علیرضاخان وعلی‌اشرف‌خان آمدند حاشیه نشینها هم فریاد کردند الحمدلله پا آمد پا آمد وفوراً به پیشخدمت امر چای گرم برای خود دادند.

آنوقت یکی از حضار پرسید خبر جدید چه دارید؟

از تازه واردین آن بلند قد جواب داد: خبر جدید اینستکه‌متصل میبرند شاهزاده ك . . . را هم الان بردند.

بشنیدن شاهزاده ك . . . شاهزادهٔ جوان ما که غرق کشیدن تریاك بود وباتمام قوت پوك بآن میزد تریاك‌را رها نموده ازجای برخاسته گفت: چطور پدرم‌را بردند؟.

پر معلوم بود که اضطرابی ندارد بلکه شاید شعفی هم در زیر این سؤال مستور بود چه دوباره برسر جای خود نشسته تریاك‌را شروع نمود.

دو برادر تازه وارد اورا نگریسته یکمرتبه هردو باهم گفتند آه شاهزاده شما اینجائید؟

اینجا دیگر نوبت صاحبخانه بود که شاهزاده‌را معرفی کند،

او هم فروگذار نکرده گفت حضرت والا پای بزرگی هستند در دورهٔ ماتشریف نداشتند من مخصوص باچند نفر دیگر از آقایان دعوتشان نمودم.

علی اشرف‌خان دستی بشاهزاده داده گفت: چه میکنی عروسی آخر نکردی؟ وبلافاصله درکنار منقل تریاک برزمین نشست.

شاهزاده خندان خندان گفت اول بگوئید ببینم حقیقةً پدرمرا بردند؟

علی‌اشرف‌خان گفت بدبختانه پدرشمارا شخصاً نمی‌شناسم حالا در خیابان دروازه قزوین کالسکهٔ آمده رد شد چون دو نفر قزاق همراه داشت پرسیدم ازیکی عابرین کیست؟ او هم جواب داد شاهزاده ك ...

شاهزاده برای اطمینان تمام پرسید چطور بود؟ علی‌اشرف‌خان گفت شکم بزرگ سبیل سفید ریش تراشیده کلاه‌طویل وپالتوئی مشکی داشت.

شاهزاده ظاهراً خودرا مضطرب نموده گفت اینها نشانی پدرم هستند خوب حالا من چه باید بکنم؟

صاحبخانه فوراً گفت چه میتوانید بکنید شما که نمیتوانید با قزاقان طرف شوید صبر کنید آنها نمیتوانند بامثال ابوی‌شما کاری بکنند فردا صبح دوباره منزل خواهد بود.

خبر گرفتاری شاهزاده ك ... موقعیت شاهزاده جوان‌را تغییر داده صاحبخانه بخیال اینکه جوان حالا شخصاً رئیس خانه شده درصورتیکه قرضی ازاو دردست داشته باشد قادر به ادا خواهد بود بشاهزاده نزدیك شده آهسته گفت شاهزاده جان اگر آنوقت پول نداشتم ببخشید ولی حالا که بازی قدری گرم شده میتوانم ببست

تومانی قرض دهم وشما هم البته یك یادداشت فقط یادداشتی مرقوم خواهید فرمود.

شاهزاده خوشحال شده گفت البته البته آنوقت باطاق کوچك رفته قبضی نوشته همینکه خواست مبلغ‌را بنویسد به صاحبخانه نگریسته پرسید چقدر بنویسم ؟ صاحبخانه صورت مظلومانه بخود داده گفت هرچه میلتان است. شاهزاده هم مبلغ سی تومان نوشته سپس فوراً با بیست تومان بطرف حضار برگشته گفت: من هم «سالو» کردم برای من هم بکشید.

دوباره شاهزاده مشغول گردید، این دفعه دررد وخورد بود گاهی میبرد وزمانی میباخت.

مجلس ادامه مییافت علی‌اشرف خان گاهی بتریاک پرداخته و زمانی قمار مینمود، برادرش هم یک پای قرض شده فقط گاه گاه بیاد اینکه شاهزاده ....الدوله و سایرین‌را محبوس نموده‌اند لرزان میگردید.

ساعت پنج بعداز نصف شب بازی بواسطهٔ ازپای درآمدن چند تن از حرفا که درمیان آنها شاهزادهٔ خودمان یعنی سیاوش میرزا هم بود برهم خورد.

با اوقات تلخی بار دیگر شاهزاده نزدیک منقل وافور شده باهمراهی علی‌اشرف‌خان یك بست دیگر تریاك کشیده آنوقت سه نفری یعنی علی‌اشرف‌خان وبرادرش وشاهزاده باهم از درخانه خارج شدند.

علیرضاخان آنشب برده بود ولی چون کهنه قمارباز بودقسمهای غلاظ وشداد میخورد که باخته‌است اما یکنفر قمارباز میتوانست بفهمد

که دروغ میگوید وازآنهاست که اسکناس پنجاه تومان‌را به‌جهل اسکناس پنجتومان تبدیل نموده.

چون منزلهای آنها درسه جهة تقریباً مخالف بود ازهم خدا حافظی کرده هریك بطرف منزل خود روانه گردید.

حالا اگر خواننده اجازه بدهد ما از تعقیب شاهزاده و علی رضاخان صرف نظر نموده می‌بینیم که علی‌اشرف‌خان چه کرد.

مقارن ساعت شش بود هوا هنوز کاملاً روشن نگردیده‌وچون وسائل نقلیه درآن ساعت درطهران بهیچ‌وجه دیده نمیشد مخصوصاً درشکه‌ها هم ازترس توقیف درآنروز ظاهر نبودند پیاده درآنهوای نیمه تاریک سرد بطرف منزل حرکت کرد.

تا آنروز حکومت نظامی نشده وعبور شب آزاد بود بنابرین بدون اینکه کسی باو تعرضی بنماید پس از سه ربع ساعتی نزدیک رسید.

چهره‌اش اورا کاملاً بی‌خیال نشان میداد ولی یکمرتبه هیکل قزاقی در آن نیمه تاریکی شب نزدیک در منزل او اورا بخود آورد

علی‌اشرف‌خان آنروز افواهاً شنیده بود که اشراف محکوم شده بحبس میروند ولی نشنیده بود که اطرافیان وریزه‌خواران خوان آنها هم محکوم شده‌اند.

بنابرین باکمال آرامی باتصور اینکه قزاق‌سهوا آنجا ایستاده ویاپست شهر است بطرف در منزل خود رفت دو قدمی در قزاق پیش آمده گفت: آقا بفرمائید زود داخل شوید جناب نایب مدتی است در انتظار است.

علی‌اشرف‌خان گفت نایب کیست؟ بامن چه‌کاری دارد. وحالا چه موقع ملاقات است آنوقت چون مشاهده کرد درخانه نیمه باز

است وضمناً فراررا در مقابل تفنگ قزاق‌غیرممکن دید سراسیمه داخل حیاط گردیده اطاق عمارت بیرونی‌را روشن مشاهده کرد.

باسرعت بطرف اطاق رفته دررا بسختی باز نموده درمیان اطاق صاحب منصبی‌را مشاهده کرد که درطول اطاق قدم زده ازصدای پای او بخود آمده یکمرتبه سررا بطرف او بلند نمود.

یك دقت کم برچهرهٔ جوان یك سلسله وقایع‌را بخاطر او آورده لرزشی نموده باصدائی بی‌اندازه لرزان آلوده بخوف وترس گفت:

آه شما!

جوان صاحب منصب هم نظامی مانند گفت: آری من!

# فصل ششم

— آیا درمقابل عشق برای موجودی مقاومت ممکن است؟ —

شاهزاده سیاوش میرزارا در موقعی ترك نمودیم که پس‌ازباخت هفتاد تومان یعنی هفتاد تومانیکه پنجاه تومان آن از جیب وعصر آنروز توسط محمدتقی ازرزاز سر خیابان قرض شده‌و بیست‌تومان دیگرش از صاحبخانه قرض شده بود بطرف منزل حرکت کرد.

شاهزاده حالا پس‌از چهار سال دیگر شاهزاده سابق نبود، شاهزاده درعرض این مدت تغییرات زیادی نموده مخصوصاً یك حادثهٔ که قبل‌از یکسال برای او روی داده افکار اورا بی‌حد تغییر داده‌بود.

شاهزاده حالا ترك رفتن خیابان شنی وخیابان مختار السلطنه را نموده حالا دیگر درگرد آن زنان هرزه نمیگردید، حالا از شدت فکر گاهی بصرف یك بست تریاك برای خود راحتی میجست.

آری یك قوهٔ بزرگ یك قوه وقدرتیکه همه چیز عالم درمقابل آن زانو میزند اورا هم مجبور به زانو زدن نموده بود.

تفریح او درعرض سال اخیر فقط منحصر بقمار وتریاك شده بود زیرا آن تفریحیکه او حالا برای خود آرزو مینمود طبیعت مشکل نموده بآسانی برای اومیسر نمینمود.

شاهزاده ك .....روز بروز بر ثروتش لطمه وارد آمده کم کم از اینکه بحکومتی هم منصوب شود مأیوس میشد زیرا روزنامه‌های ملی اورا جزو اشراف پوسیده نامیده دولتهای وقت‌را از انتخاب یک چنین حکامی تهدید نموده برای یك عده اشراف جدیدیکه درنتیجهٔ حزب‌بازی ویا علم طب اشرافیت‌را تحصیل کرده بودند کارمیکردند

البته برای شاهزاده هم که در آغوش حریر بزرگ شده‌بهوای لطیف شمیران تابستان وپارك عالی زمستان معتاد گردیده بود سیر زندگانی مشکل مینمود.

تمام امید او بوصلت پسرش بامهین بود ونقشه‌هائی برای خود طرح مینمود ولی همانطوریکه میدانیم مرگ ناگهانی مهین این امیدرا ازاو سلب نموده آنوقت هرچه در اطراف نگریست ثروتی مانند آن مهین کامل برای پسر ودرنتیجه برای خود نیافته ازوصلت بابنی اعمام هم جزاضافهٔ مخارج چیزی نمیدید.

در بدو امر مرگ مهین درسیاوش میرزا که غرق درتفریح بود تأثیری ننموده ولی همینکه آهسته آهسته ازطرف پدر ومادرش زمزمه بلند گردید که ادای این قسم مخارج دیگر ازعهدهٔ آنها ساخته نیست وباید جوان درطرز زندگانی قدری خودداری نموده طریق بهتری اخذ نماید جوان ملتفت شد که مرگ مهین لطمهٔ بزرگی باو وارد آورده.

دراوایل باین حرفها ازمیدان نرفته پدر ومادررا سخت درتحت تحت فشار قرار داده آنچه‌را که باید برادر کوچك ویاخواهرش هم اخذ کنند او اخذ مینمود، اما پس‌از مدتی ملتفت شد که حقیقةً پدرش دست تنگ شده.

طبعاً نداشتن پول زیاد زندگانی اورا تغییر میداد، دیگر نزدیك ساعت سه هوس خانهٔ ... سیاه رفتن‌را ننموده ساعت پنج شراب فروش بیرون دروازهٔ دولت‌را برای خرید شراب بهر قیمتی باشد ازخواب بیدار ننموده نصف شب شمیران نرفته و از خرید کفشهای برقی پانزده تومانی پارسیان برای خانمها خود داری مینمود.

رفقای سابق او دیگر کمتر بملاقات او نائل میشدند، حالا دیگر بزنهای خیلی پست پرداخته با آنها خوش بود و البته معلوم است که چه ساعات دردناکی هم بر اثر این مصاحبت‌ها برای او تهیه میگردید.

تقریباً دو سال بعد از مرگ مهین در روز بیست‌و هشتم ماه صفر شاهزاده با چند نفر از رفقا که آنروز نه برای تماشای نخل بلکه فقط برای صید دخترهای بی‌چاره یا در دام زنان هرزه افتادن بازار و خیابان آمده بودند در زیر عمارت شمس‌العماره ایستاده بود.

برحسب فرمان ادارهٔ نظمیه زنها بایستی در مقابل بایستند عدهٔ آنها بقدری زیاد بود که تمام طول خیابان‌را از نزدیک بازار تا میدان توپخانه از رنگ چادرهای سیاه خود سیاه نموده بودند یک عده از آنها در روی زمین چون عبور نخل دیر شده بود نشسته بصرف نان وگوشتی که شب گذشته تهیه کرده و مقداری از آنرا همراه آورده بودند مردان‌را طرف حمله قرار داده از آنکه برای آن

بیچاره‌های محروم از هر تفریح آزادی فقط این مسائل‌را تهیه کرده اند نفرین مینمودند.

آری مگر برای آنها جز اینکه در کنار خابان چندین ساعت ایستاده و متصل حرفهای رکیک مردان وزنان هرزه‌را که بدون ملاحظه میگویند بشنوند تفریحی بود.

یك عدهٔ دیگر هم که تقریباً تمامشان چادرهای اطلس اعم از رنگ روی رفته یا نو بر سر داشتند باهم دیگر بلند به حرف زدن پرداخته اتصالاً کلمات رکیک اداکرده و اغلب شنیده میشد که یکی با دیگری میگفت: عزیزحسن‌را می‌بینی؟ فخری نایب‌را دیدی که امروز چطور پوز(۱) داده بود وگاهی هم بدون ملاحظه ازآژان چون طرف صاحب منصب آژان بود یکی از آنها میگفت اه حسین فردا شب میائی یا خیر.

آنوقت صاحب منصب هم سرخ شده آهسته جواب میداد مارا رسوا نکن.

ولی البته این صحبت مختصر از نظر یک عده جوانان خورده بین که مایلند موضوعی از صاحب منصبهای نظمیه در دست داشته باشند دور نمی‌ماند.

شاهزاده در طرف مقابل ایستاده سرگرم تماشای آنان بود.

ناگهان در ردیف اول درمیان زنها شاهزاده دختر جوانی‌را که شاید هفده هیجده سال داشت دیدکه نقاب روی خودرا تقریباً کاملاً بالا نموده چهره‌اش‌را نشان میدهد.

در اول دفعه شاهزاده باو نظر مخصوصی نموده فقط برفیق پهلوئی خودگفت نگاه‌کن دختره بدچیزی نیست ولی گویا فوراً

---

(۱) البته کلمهٔ «پوز» را آقایان طهرانی که این لغت را استعمال میکنند بهتر میفهمند.

پشیمان شد چه یک مرتبه نظر رفیقش‌را بطرف یکی از زنان جلف که لباس لیموئی‌رنگی در بر داشت متوجه کرده گفت اه به‌بین عزیز است که میخواستی بدانی از خانه ............ سیاه کجا رفته

رفیقش بطرفیکه او نشان داد نگریسته گفت راست است حتماً باید بدانم حالا کجا منزل دارد.

سپس شاهزاده یک‌بار دیگر دختر جوان‌را نگریسته او را باندازهٔ زیبا یافت که مایل شد بطرف او دویده چشمان درشت سیاهش را ببوسد ولی آیا این امر باوجود امر اکید نظمیه که در جای پای زنها هم قدم گذاردن جزو منهیات و ممنوع است آیا ممکن بود.

آری دختر خیلی وجیه بود چشمانی کاملاً درشت و خوش حالت ابروانی مشکی و کشیده زلفانی سیاه و بینی قلمی و لبانی سرخ و باریک‌اندامی متوسط و مچ‌پاهائی بس مطبوع و جالب دقت داشت.

رنگ چهره ودستان او اورا زیاد سفید معرفی ننموده در فاصلهٔ سفید وسبزه نگاه میداشت حسن شرقی‌را بطور کمال دارا بود شاهزاده بدون اینکه ملتفت شود دلیل چیست بی‌اختیار خودرا بطرف دختر مجذوب شده دیده در تمام مدت توقف اورا مینگریست ، ولی بدبختانه دختر جز یک مرتبه باو دقت ننموده و بعدها نظر مخصوصی باو نکرده بشاهزاده فهماند که اورا جز یکنفر جوان چیز دیگری نمی‌یابد.

دو ساعت تمام جمعیت در زیر اشعهٔ آفتاب به انتظار تخل چاله میدان ایستاده بود ، بالاخره نزدیک ساعت سه بعد از ظهر صدای شیپوری بلند شده بر اثرش از طرف بازار سردسته نمایان گردید.

مرتباً یدکهای از طویلهٔ اشراف قرض شده بود که واردشده در مقابل ملت سان میداد و البته استفادهٔرا که ملت از آن نمود خود بهتر میداند و ما زاید میدانیم که در آن موضوع چیزی بنگاریم زیرا اگر تماشای آن لازم نبود چند ساعت وقت خودرا تلف نموده در زیر اشعهٔ آفتاب در وسط خیابان سر پای نمیایستادند.

شاهزاده که تا ورود دسته چشم از رخسار دختر که بدون ملاحظه آنرا باز گذارده بود برنداشته از ورود دسته بقدری عصبانی شد که به آسمان و زمین فحش مداد، عبور دسته مخصوصاً قسمتهای برجستهٔ آن از قبیل نقاره که حقیقةً تواریخ وجود آنرا در فاجعهٔ کربلا ذکر نمودهاند و اسیری و عرب نیزهدار کاملاً مانع بود که روی اورا ببیند.

در هرحال چاره نبود بایستی صبر کرد برحسب اتفاق دسته هم بسرعت رد نمیشد زیرا تمام آن مخارج فقط برای این شده بود که در جلوی مردم نمایشی داده و از شکمهای بزرگ و مقامات بلند شال ترمه یا عبائی گرفته شود در اینصورت عامه از تماشای آن قسمتها باید کاملاً برخوردار شوند.

شاهزاده مرتباً لگد بر زمین میزد، ولی از ترس متعصبین نمی توانست در اطراف دسته اظهاری بنماید از سر و وضع دختر شاهزاده حدس زده بود که از طبقهٔ سوم است و باخود میگفت شاید دختر کفاش یا نانوا باشد زیرا چادر دختر رنگ و روی رفته و لباسش که گاه گاه بر اثر بازکردن چادر نشان داده میشد پیراهنی از پارچه های نازك مشکی که خالهای ریز سفید رنگ داشت ترتیب داده شده بود.

کفش او مشکی روی بازکار طهران و جورابش که خاکستری رنگ بود از دور مینمایاند که در طهران بافته شده.

در بدو امر شاهزاده باخود خیال کرد که باید این دختررا بدام آورد و چون هنوز خودرا تا آن حد قادر میبافت که آرزوهای دختر فقیری‌را ولو با قرض هم شده باشد انجام دهد از وصال او خودرا مأیوس نمیدید.

اما چیز غریب آن بود که شاهزاده حس میکرد بخیال وصال آن دختر با راههای بدقلبش که تا آن موقع در مقابل هیچ موجودی فشرده نگردیده احساساتی در آن تولید نشده بود فشرده شده احساساتی جدید دارد.

با میل تمام مایل بود بداند که دختر کجا منزل دارد ولی این مسئله با حضور آژانهای مسلح به اسلحه و مردم مسلح به افکارمذهبی امکان نداشت چه ممکن بود فوراً مردم اورا لامذهب خوانده آژانها هم اورا به کمیساریا دعوت کنند و البته تا پدرش‌هم مطلع شده آزادی اورا میخواست باز مدتی در تحت استنطاق صاحب منصب جوان! قرار گرفته بود وانگهی این حرف زدن هم ممکن بود کاملاً بی‌نتیجه ماند زیرا از طرف دختر اظهاری نشده و او نمیدانست که در صورت سؤال جوابی خواهد شنید یا خیر.

برحسب اتفاق بواسطهٔ اختلافیکه مابین مشهدی علی قناد و حاجی حسن رزاز که هردو از تشکیل دهندگان دسته بودند در سر پیش افتادن علامت محلهٔ چاله میدان وراسته بازار افتاده و منجر بمنازعهٔ حرفی آنها شده بود دسته درمیان یکمرتبه قطع شده یک عده مردم که خیال داشتند بطرف منزل خود رفته غذائی میل کنند فوراً هجوم آورده شاهزاده هم بی‌اختیار بطرف زنها رانده شده

در آن موقع شنید که دختر بزن پیریکه همراه دارد میگوید شاه‌باجی برگشتن باواگون میرویم زیرا از اینجا تاگذر تقی خان خیلی راه است.

شاهزاده میخواست جواب زن‌را هم بشنودکه فریاد آژانی اورا بخود آورده شنیدکه میگوید آقا دست راست.

مجبوراً شاهزاده برگشته جمعیت‌را مرتباً در سر جای خود دیده ضمناً سر قسمت ثانی دسته‌را هم مشاهده کردکه از طرف بازار بیرون میآید پس بجای خود برگشته خوشحال بودکه منزل دختررا فهمیده است.

نیم ساعت بعد دسته تمام شده داش علی چندین مرتبه حجله‌را در مقابل شمس‌العماره گردانده بمردم فهماندکه اگر بچراغهای این حجله دخیل بندند مرادشان بطور حتم داده خواهد شد.

مردم یکمرتبه متفرق شدند رفقای شاهزاده میخواستند بروند شاهزاده اظهار داشت با آنها نخواهد بود پس با عجله از آنها خدا حافظی کرده همینکه بطرف زنها برگشت دختررا ندیده بهرطرف نگریست بقدری چادر سیاه نقابی دیدکه تمیز دختر در آنمیان غیر ممکن بود، باتمام اینها شاهزاده بدواً مأیوس نشده با حالت اضطراب چندین مرتبه بالا و پائین رفته چون آژانها هم متصل مردان‌را بطرف راست رفتن مجبور میکردند هیچ اثری از دختر نتوانست بیابد، در اول دفعه متغیر شده ولی بعد ازانکه فهمید تغیر نتیجه ندارد محزون گردید.

یک خیال در مغزش آمده با خود گفت آنها خیال داشتند با واگون بروند بنا براین با اینکه واگون از شدت جمعیت قادر بحرکت نبود خودرا هرطوری بود بآن آویزان نموده روانه گردید

ربع ساعت بعد در سر گذر تقی خان پیاده شده ایستاد زنها دسته دسته از تماشای نخل برمیگشتند شاهزاده در سر خیابان ایستاده با خود میگفت: شاید حالا خواهند آمد.

با میل مفرط ملاقات دختررا طالب بود، تا آنوقت چنین درجه میل در خود مشاهده نکرده تصور نمیکرد تا این حد یکباره علاقه‌مند گردد.

شاهزاده در تمام دورهٔ زندگانی خود یعنی از موقعیکه بمصاحبت زنان جوان میلی پیدا کرده بود خیلی زن دیده و درمیان آنها زنهای بی‌اندازه خوشگل هم دیده میشد ؤلی احساساتی که نسبت بآن دختر پیدا کرده تا حال در او بروز نکرده بود.

بدون اینکه بفهمد چه میکند و چگونه وقت میگذرد دو ساعت تمام سر کوچه ایستاده عابرین‌را تفتیش مینمود.

یک ساعت ونیم بود که عابرین بصورت طبیعی قرار گرفته‌دیگر جمعیت زیاد دیده نمیشد ولی او مأیوس نگشته یا نمیخواست خودرا مأیوس بدارد.

بالاخره یک مرتبه ملتفت شد که هوا نزدیک تاریک شدن است آنوقت بعد از آنکه تمام خانه‌های کوچه‌را دقت کرد مأیوسانه بطرف منزل حرکت نمود.

در عرض سه ساعت شاهزاده بکلی تغییر کرده بود سیاوش میرزا دیگر سیاوش میرزای قبل از ظهر نبود در تمام طول راه سررا بزیر انداخته متفکرانه و آرامانه بطرف منزل میرفت.

خنده وقهقههٔ بعضی از زنها در موقع عبور اورا بخود نیاورده فقط گاه گاه خبردار درشکه‌چی و یا صدای صماخ خراب کن گاری کمی اورا متوجه مینمود.

هوا کاملاً تاریک شده بود که بمنزل رسید شاهزاده با حالت ضعفیکه غذا نخوردن برای او طبعاً باعث شده بود بطرف اطاق بیرونی خود رفته در روی صندلی راحتی نشسته سبکاری آتش زده به دریای فکر فرو رفت.

افکار شاهزاده خیلی مشوش بود سیمای دختر اثر غریبی در او نموده نه تنها برای شهوت‌رانی بلکه با احساسات دیگر حضور اورا نزد خود لازم میدانست ولی بچه طریق او که نمیدانست دختر در کجا منزل دارد و از انجائیکه در این قبیل مواقع طبیعتاً تردید تولید شده اطمینان فکر سلب میشود با خود میگفت شاید عوضی شنیده و گذر تقی خان هم منزل ندارد.

از که کمک بخواهد پدر و مادرش این قبیل کمکهارا باو نمی توانستند بنمایند فقط شاید محمدتقی ممکن بود خدمتی کند پس دست را به زنگ نزدیک نموده دو دقیقه نگذشت که پیشخدمت جوانی آمده شاهزاده باو گفت که اگر محمدتقی اینجاست بگو بیاید.

محمدتقی هنوز خانه نرفته بود بنا براین با همان جبههٔ محیل وارد اطاق شده چاپلوسانه تعظیمی نمود آنوقت سیاوش میرزا گفت محمدتقی چه بگویم که امروز بر من چه گذشته و حالا چه میگذرد.

محمدتقی باتعجب گفت مقصود حضرت‌والا را نمیفهمم چه شده.

سیاوش میرزا هم وقایع‌را برای او نقل نموده ضمناً باو گفت که با هر وسیله ممکن است او دختررا از محمدتقی میخواهد.

محمدتقی که خواننده اخلاق نفع پرستش‌را میداند در اول تصور نمود که در این قضیه چون دختر از طبقهٔ سوم و فقیر است و از طرف دیگر شاهزاده هم دیگر قادر نیست درازای انجام این خدمت انعام شایانی باو بدهد و بنابراین چیزی عاید او نخواهد گردید فوراً

با کمی تأسف مصنوعی گفت: حضرت‌والا تصور میکنم فکر شما فقط برای امشب باشد البته هرچه زودتر راحت بفرمائید دیگر فکر نخواهید کرد.

شاهزاده حرف اورا قطع نموده گفت : نه اینطور خیال مکن فکر او مرا راحت نمیگذارد.

محمدتقی خندیده گفت خواهیم دید اگر فردا باهم آنجا که جدیداً پیدا کرده‌ام رفتیم و خوشحال و بی‌خیال از آنجا برنگشتید میتوانید بفرمائید دختر خوشگل است.

شاهزاده با حزن تمام گفت: محمدتقی دیگر از آن مکانها حرف مزن اگر میتوانی در جستجوی دختر با من همراهی کن.

محمدتقی شاهزاده‌را بعلت اینکه خانهٔ دختررا نمیداند از ملاقات او مأیوس نمود.

دیگر سیاوش میرزا زیاده بر این حرف زدن با محمدتقی‌را لازم ندیده اورا مرخص نموده به تنهائی به فکر کردن پرداخت.

فکر آن دختر اورا آرام نمیگذاشت همیشه جبههٔ اورا در مقابل خود دیده یکمرتبه بی‌اختیار شاهزاده اشک از دیدگان جاری ساخت.

آری شاهزاده برای اولین دفعه اشک همان اشکهائی که‌دیگران همیشه فرو ریخته بودند فرو ریخت.

# «فصل هفتم»

## آیا ونوس همیشه در عمارات عالیه نزول میکند

در همان روز نزدیک غروب در یکی از خانه‌های گذرتقی خان هم یک سلسله وقایع میگذشت.

آنجا در آن محله مسکن طبقهٔ سوم و نظامیان در کوچهٔ باریکی که دو زرع اختلاف ارتفاع ابتدا و انتهای آن داشت در یک خانهٔ کوچک ولی نسبتاً پاکیزه در یک اطاق نظیف با اثاثیهٔ مختصر یعنی فقط چند گلیم نو و چند دست رختخواب و چند عدد لامپ و چهار پنج کاسه بشقاب مرغی در روی طاقچه‌ها یک دختر جوان درگوشه نشسته در حالتیکه آوازه‌خوانی مینمود مشغول بافتن جوراب بود.

لباس دختر سیاه رنگ نازک بطوریکه پستانهای خیلی لطیف جالب توجهش‌را با طرز خوشی بیرون انداخته بود چادر قدی نازک بر سر داشت، در چشمان درشت سیاه رنگش برق شعفی نمایان و بدون اینکه اهمیت بدهد آنروز قتل است و بنا بر رسم نباید آوازه‌خوانی نموده آهسته تصنیف خیلی قدیمی‌ارا که عبارت از دیشب که باران آمد یارم لب بان آمد بود میخواند.

صورت ظاهر او اورا خوشبخت نشان میداد ولی البته یک اشراف‌زادهٔ ساکن پارك وسیع تعجب میکرد که چگونه آن دختر از آن مسکن و از آن حالت متنفر نبوده آرزوی چیزهای دیگر نمینماید.

حالا کدام یک از آنها در این مورد به اشتباه میرفتند ما نمیتوانیم بگوئیم زیرا در طبیعت همه قسم اخلاق دیده میشود.

آری دختر از زندگانی خود در آن اطاق با آن اثاثیه راضی بوده خودرا خوش بخت تصور مینمود زیرا در آن حیاط در نزدیک او موجود دیگری منزل داشت که برای او صدها هزاران مرتبه بر اثاثیه‌های قشنگ و عمارات عالیه ترجیح داشت.

این موقع هم که تازه با مادر پیرش از تماشای نخل برگشته بودند دختر منتظر آن شخص بود و چون میدانست که بزودی آمده مدتی باهم صحبت خواهند نمود و از مصاحبت یکدیگر محظوظ خواهند شد با فکر خوشی آتیهٔ خودرا خوش میداشت.

این دختر همان بود که آنروز جلب توجه و نظر شاهزاده‌سیاوش میرزارا نموده اورا برای اولین دفعه در مقابل حسن خود مجبور به تعظیم نموده از مفارقت خود به زحمتش انداخته به‌گریستنش وا داشته بود.

درآن خانه جز او و مادرش پیره زن دیگری با پسر جوانش که دکان کوچک سیگار فروشی در خیابان دروازه قزوین داشت منزل داشتند.

مادر دختر پیره‌زنی شصت ساله بود که برخلاف سایر پیره‌زنها خیلی خوش اخلاق و شیرین گفتار فقط بدبختی او در آن بود که قوهٔ چشمانش زایل شده تمیز اشیاء برای او بطور خوبی غیرممکن گردیده.

رویهم رفته از پیره‌زن برای زندگانی کاری ساخته نبود ولی چون شوهر مرحومش در دربار شاه شهید به شغل فراشی اشتغال داشته از قلق‌های شایانیکه از مردم بر اثر چوب زدن آنها گرفته بود زندگانی زن ودختر عزیزش‌را بعد از خود تأمین نموده بود.

تا آن موقع باوجود اینکه سال قحطی درپیش آمده و بخریدن

نان یکمن یک تومان و دوازده قران بر اثر همت آنهائیکه برای مشاهدهٔ تصویر سر دسته شان باید به جراید اروپا رجوع نموده کارت‌های مصور «کازنیوی....» را مشاهده نمود همانهائیکه گندم های خودرا به قیمت صدوسی وچهل تومان فروخته جمعی‌را بسوق مرگ رهسپار نمودند مجبور شده بودند یک زندگانی آرامی‌داشتند

باهمهٔ اینها دختر بی‌کار نمانده روزانه به سر پنجهٔ جوراب دوختن اشتغال داشته و تقریباً روزی دو قران ازین راه بدست میآورد

آن خانه هم‌که جمعاً فقط دارای چهار اطاق بود متعلق به آنها در زندگانی شوهر آنرا به تنهائی برای خود داشته ولی بعدها چون اطاق‌هارا برای خود زاید دیده ضمناً از اجاره دادن آنها وسعتی باندازهٔ دو تومان و بیست‌وپنجقران‌برای خود مشاهده کردند با اجاره دادن آنها پرداختند.

در عرض سال سه مرتبه اجاره‌نشین آنها عوض شد یکی‌مرتبه آخوندی در آنجا منزل گرفته هرشب زنی‌را بعنوان صیغه با خود بخانه میآورد چون این ترتیب مخالف رفتار نجیبانهٔ دختر و مادرش بود عذر آخوندرا مؤمنانه خواسته در حالتیکه برای او و امثالش که به همین حرفها بر مردم سوار شده‌اند مرگ عاجل طلب میکردند جواب دادند.

دو روز بعد یک صاحبخانهٔ جدید پیدا شد این آقا از اهل آذربایجان بود فارسی‌را خیلی خوب حرف میزد در اول ورود اظهار کرد شما تصور نکنید من عیال ندارم و از اجاره دادن بمن ابا ورزید خیر بنده در عهد استبداد صغیر عیال گرفتم و همیشه در سفر عیال همراه داشتم اما این مرتبه چون راه شلوغ بود و شاهسونها تانزدیک میانج آمده بودند من اول تنها طهران آمده قرار گذاردم عیالم از

عقب بیاید حالا هم دیروز به مسجد شاه رفته دادم برای او کاغذی بنویسند که بیایند.

پیره‌زن و دختر جوانش که از ایرانی قدیم خونی در عروق‌داشته چون شخصاً بدروغ گفتن نمیپرداختند دیگران‌را هم دروغگو تصور نمینمودند برای اینکه در سرمای زمستان آذربایجانی عیال گرفته در استبداد صغیررا از خود نرنجانند به اجاره نشینی اورا پذیرفتند.

ولی تعجب دختر که همیشه منزل بود و واردین اطاق آذر بایجانی‌را میدید زیاد شد وقتی که مهمانهارا همه وقت در یک سلك یعنی تمام از جوانان تا هیجده ساله سن بدون ریش با زلفان بلند از کلاه بیرون گذارده دید.

با تمام اینها چون مذاکرهٔ پیرمرد با مهمانان جوان خود همیشه آرام انجام گرفته شده جز صدای صلوات پیرمرد صبح در کنار حوض چیز دیگری شنیده نمیشد پیره‌زن و دختر تحمل اجاره نشینی اورا نموده منتظر ورود زن او بودند.

یک شب بر حسب اتفاق معلوم نشد در سر چه قسمتی! مابین آذربایجانی در استبداد صغیر عیال گرفته و مهمانش منازعه شده چه دفعةً صدا از اطاق طرف راست حیاط بلند شده دختر جوان که تازه چراغ‌را خاموش کرده میخواست بخوابد شنید که مهمان میگوید تو دوازده قران وعده داده بودی این نمیشود باید دوازده قران بدهی

آذربایجانی هم جواب میدهد آرام آرام جلوی رستوران مقدم مخصوصاً یکتومان بیشتر نگفتم.

صدای مهمان مجدداً بلندتر شده گفت این دفعه آندفعه نیست ایندفعه تورا رسوا میکنم دوازده قران‌را حتماً باید بدهی.

بر اثر این حرف صدای یک توی گوشی بزرگ بلند شده

و بلا فاصله فریاد مهمان برخاست پیره‌زن مادر دختر این بار از جای برخاسته سراسیمه از دختر پرسید چه خبر است.

در اطاق آذربایجانی منازعه به سختی ادامه داشت مهمان و میزبان بهم افتاده کلمات رکیک بود که با لهجهٔ ترکی و فارسی ادا میشد.

و البته اگر خواننده قدری دقیق بشود تصور خواهد نمود که آندو در چه حالت شرم‌آور در عین حال مضحکی بودند.

هرقسمی بود پیره‌زن خودرا به در اطاق رسانده فریادکرد چه میکنی چرا نمیگذارید این وقت شب بخوابیم دخترش هم از عقب خودرا باو رسانده با مادرش هم‌آواز گردید.

آذربایجانی غضبش بجوش آمده مهمان‌را رها نکرده مرتباً بر سر و صورت او بادست مینواخت مهمان هم مجبوراً تا حد امکان از خود دفاع مینمود ولی چون هردفعه فریاد پیره‌زن و دخترش بلندتر میگردید یک‌مرتبه از ترس این که کار بجاهای بدتری بکشد آذر بایجانی و مهمان آرام گرفته فقط در آنمیان شنیده شد که مهمان گفت فردا خواهیم دید.

آذربایجانی هم جواب داد فردا تا حساب پول مرا ندهی از اینجا نخواهی رفت، آنوقت پیره‌زن به سختی در اطاق‌را باز نموده گفت چه اوضاعی است چه خبر است مگر این وقت شب موقع مرافعه است من یک چنین اجاره‌نشینی لازم ندارم اگر مستبد بودی و در استبداد صغیر زن نگرفته بودی همین امشب از خانه بیروت میکردم ولی بکوری چشم این مشروطه طلبهای بی‌دین امشب هم تورا نگهداشته برای احترام تو قدیمی مستبد تا فردا اجازهٔ ماندن به‌تو

میدهم ولی فردا شب باید بروی که دخترم طاقت شنیدن داد و فریاد تورا ندارد مرده‌شور دو تومان اجارهٔ خانه‌را ببرد.

بی‌چاره پیره زن عصبانی شده ولی از آنجائی که مشروطه‌را دوست نداشته از عیال گرفتن آذربایجانی در عهد استبداد صغیر استدلال کرده بوده که او مستبد است نمیخواست بیشتر اورا اذیت و آزار بنماید

آذربایجانی و مهمان که آنموقع کمی بخود آمده بودند با خجالت درگوشه خز یده خودرا مخفی نمودند.

فردا صبح زود آذربایجانی و مهمانش بیرون رفته غروب آنروز بخانه آمده کرایهٔ خانه‌را داده مختصر اسبابهای خودرا جمع نموده از آنجا رفت.

همسایه‌ها که آنشب صداهای خارق عادت شنیده بودند از پیره‌زن تفصیل‌را پرسیده او هم وقایع‌را نقل نمود آنها هم گفتند که از این قبیل اشخاص بپرهیزید که ممکن است همه قسم بلا بسر آدم بیاورند.

دیگر پیره زن از آذربایجانی مخصوصاً آذربایجانی در عهد استبداد عیال گرفته حذر نموده چندین اجاره نشین آذربایجانی را از ترس اولی جواب داد.

یک ماه اطاقها خالی ماند بعد از یک ماه روزی پیره زن‌خوش قیافهٔ با چهرهٔ سرخ و سفید که جبهٔ کمی از آلام شکسته‌اش میفهماند در سابق و جاهتی جالب داشته وارد خانه شد.

آن موقع دختر پیره زن صاحبخانه که جلالت نام داشت در حیاط کنار حوض نشسته دستان لطیف خودرا شست و شوی میداد.

همینکه پیره زن‌را دید بی‌اختیار جاذبهٔ غریبی نسبت باو درخود

احساس کرده خندان باو سلامی نموده گفت ننه‌جان کاری داشتید؟
پیره زن هم از مشاهدهٔ چهرهٔ خندان دختر خندان شده گفت دختر جان راست است که شما دو اطاق خالیٔ دارید.

جلالت جواب داد آری بفرمائید چند دقیقه بعد پیره زن اطاقها را دیده چنان معلوم بود که آنهارا پسندیده آنوقت دختر اورا باطاق مادرش دعوت نموده گفت بفرمائید این‌جا با مادرم قلیانی بکشید.

مادر جلالت که کمتر از اطاق بیرون میآمد همینکه پیره‌زن‌را دید با مهربانی گفت بفرمائید بنشینید.

پیره زن تازه وارد هم گفت من وپسرم در انتهای بازار بزرگ منزل داریم چون پسرم دکانش‌را تغییر داده و خیابان دروازه قزوین آمده برای اینکه هرروز صبح زود بتواند دکان برود میخواهد نزدیک خانه داشته باشد اطاقهای شما خیلی خوبند و برای‌ما کافی میباشند اگر اجاره‌اش خیلی گران نباشد من طالبم.

مادر جلالت گفت قیمت حرفی نیست من باید بدانم که شما مثل دو صاحبخانهٔ اولٔ نباشید.

این موقع جلالت با قلیان وارد اطاق شده در جواب مادر خود گفت نه ننه جان اینطور نیست همه مردم مساوی نیستند.

مادر جلالت که از سیزده اولاد شوهر مرحومش که بر اثر آبله، سرخک، توی حوض افتادن، حصبه، مخملک، از دست داده بود فقط جلالت برای او باقی مانده علاقه‌اش تنها به او بود گفت خیلی خوب در این صورت اجارهٔ اینجا دو تومان است.

همان روز عصر پیره‌زن آئینه آورده و فردا صبح اثاثهٔ خودرا با چندین حمال حمل نمود پیره زن مزبور با پسر جوان در دو اطاق مسکن گرفتند جوان جز شبها و روزهای تعطیل در خانه نبود در

اوایل مانند جوانان سربزیر مرتباً نزدیك غروب بادستمال بستهٔ نان خانه آمده و نزدیک ساعت سه پس از صرف شام آرامانه میآرمید.

ما در جلالت و جلالت از اجاره نشین های خود راضی واجاره نشینها هم بدون اینکه از صاحبخانه توقعاتی مخصوص داشته باشند آرام زندگانی مینمودند ولی گویا آرامی برای جوان نبایستی ادامه پیدا کند.

یك روز صبح در موقعیکه جوان میخواست بطرف در حیاط برود بر حسب اتفاق سررا بلند نمود غفلةً چهرهٔ زیبای جلالت‌را دید در پشت شیشه قرار گرفته و با دو چشمان آتش بار اورا مینگرد.

حیاء و اخلاقی که غلط یا صحیح مادر و محیط باو آموخته بودند طبعاً اورا مجبور مینمود که فورا چشمان را از روی دختر بر داشته طلب استغفاری بکند ولی گویا قوهٔ دیگری اورا مانع شد زیرا بدون اینکه بفهمد چه‌میکند و بترسد ازاینکه شاید وقایعی برای خود باعث شود اورا نگریست بقدری دختر را نگریست و باندازهٔ در چشمان جوان میل نسبت به دختر احساس می‌شد که بالاخره دخترا مجبور به خنده نموده از خندهٔ او هم خود خندان گردید.

دقیقه بعد جوان در حالتیکه پایش پیش نمیرفت از حیاط بیرون رفت.

آنروز جوان نمیتوانست کارکند شاگرد کوچکش حس میکرد که استاد آنروز افکارهای مشوش دارد.

حقیقةً هم اینطور بود مرتباً آن صورت زیبا و آن چشمان پراز جاذبه در مقابل جوان بود هنوز هوا تاریک نشده بود که جوان‌دکان را بسته با سرعتی غریب بطرف خانه آمد چه میتوانست بکند چه قسم

ممکن بود دختررا به‌بیند جرئت اینکه بطرف اطاق‌او رود نداشت و از تمام اینها گذشته از مادر خود ملاحظه میکرد.

ولی خوشبختانه همینکه دررا کوبید در عوض اینکه مادرش بیاید جلالت‌را دید که در را باز نموده و باو خندان سلام میکند.

چهرهٔ جوان تا نزدیك گوش سرخ گردیده عروق طرفین پیشانی او سخت حرکت آمده قلبش گوئی یکمرتبه فرو ریخت‌زبانش برای جواب سلام دادن قادر نبود پس دیوانه‌وار بطرف اطاق دویده فوراً تنگ آبی‌را برداشته نوشید.

جلالت هم از حالت او تعجب کرده شاید هم کمی متأثر گردیده باخیال اینکه این جوان دیوانه است محزون بطرف اطاق خود رفت.

آری دختر هم حق داشت جوان‌را دیوانه فرض‌کند زیرا از تأثیر اشعه چشمان خود در قلب جوان اطلاع نداشته نمیدانست اورا بچه دردی مبتلا کرده و همچنین نمیدانست اولین ملاقات عشاق اغلب باضربان قلب توام است.

باز حجب و حیای جوان که «ونوس» ربةالنوع عشق ذرهٔ از آنرا جائز نشمرده در یك چنین مواقع بی محاباجستن در آغوش گرفتن بوسیدن لبان‌را اجازه داده مانع شد از اینکه جوان مجدداً بحیاط بر گردد.

آن شب جوان با حالتی خیلی مضحك چونکه نمیتوانست‌خودرا محزون بدارد زیرا در حققه سبب و جهتی برای حزن نداشت و از طرف دیگر نمیتوانست کاملاً بر اثر آن وقایع آرام باشد مختصری با مادرش صحبت نموده سپس شام خورده و فوراً به رختخواب رفت برای جوان یك زندگانی سختی شروع میشد در موقع خواب

شنیده میشد که با خود میگوید به بینیم دیگر خدا برای ما چه تهیه کرده آیا باید مجدداً در چنگال نظمیه افتاده چوب خورده یا این بار اندام لطیف معشوقه مرا هم آغوش خواهد گردید.

شاید خیلی‌ها تصور کنند که جوان آنشب دقیقهٔ بخواب نرفت ولی ما میگوئیم که از نیمه شب بآنطرف او کاملاً بخواب رفته بود.

فردا صبح در موقع خارج شدن جلالت‌را در میان حیاط دیده ایندفعه جوان بخود جرئت داده گفت همشیره بی زحمت در را به بندید که این‌روزها از برکت سر نظمیه دزد خیلی زیاد شده.

جوان بخیال خود این جمله را خیلی ادبی گفته اما یکمرتبه شنید که دختر از شنیدن کلمه همشیره آهی کشیده متغیرانه گفت: چه اهمیتی دارد بگذار دزدها بیایند ما که چیزی نداریم ببرند اگر مرا هم بردند که خیلی خوب و بجاست زیرا اقلاً دیگر این قبیل کلمات را نمی شنوم.

جوان سراسیمه شده نمیدانست چه بگوید دختر باو تغیر میکرد میخواست بگوید نه اینطور نفرمائید اگر شمارا ببرند من را هم باید ببرند ولی خود داری کرده بدون اینکه چیزی بگوید از در بیرون رفت.

آری جلالت حس میکرد که از شنیدن کلمه همشیره از دهان جوان متنفر است و بدون اینکه بفهمد قانون مملکت او باو اجازه نمیدهد که با یک جوان غریب اینطور صحبت کند تغیر و غضب خودرا نشان داد.

جلالت بعد از آنکه در روز دوم اقامت جوان اورا مشاهده

کرده بود یك مرتبه در نوبه خود سرخ گردیده بنوبت خود ضربان قلبش شدید شده بود.

دختر نمیدانست این احساسات را چه مینامند در اول دفعه باخود گفت شاید خوف مرگ است و یا عزرائیل از پهلوی من گذر کرده و چون همان روز روضه رفته شرحی از دهان روضه خوان راجع به سرازیری قبر و خاتمهٔ در اطراف نجابت رئیس الوزرای وقت شنیده بود بر او حتم گردید که عزرائیل از پهلوی او گذر نموده.

اما پس از اینکه دو هفته گذشت و همیشه در موقع ورود یا خروج جوان احساسات مخصوص را در قلب خود تولید شده یافت متعجب شده با خود گفت چرا عزرائیل مرا رها نکرده در عوض تمام مردم دائماً از پهلوی من رد میشود.

ضمناً دختر مشاهده کرد که در عوض خوفیکه ازعزرائیل طبعاً باید پیدا کند میل مخصوص به ملاقات جوان در خود حس مینماید.

برای دختر دیدن جوان سهل بود زیرا میتوانست کاملاً اورا هر موقعیکه در حیاط است به بیند ولی دختر مایل بود که جوان هم باو نگریسته بخندد.

جلالت نمیخواست از طرف خود حرکتی نشان دهد ولی هماطوریکه میدانیم بر حسب اتفاق جوان آنروز متوجه او شد هر چه سعی کرد جلالت تا صورت خودرا از شیشه دور کند ممکن نگردید گوئی چهره اش را بر شیشه چسبانیده بودند و از آن جدا کردن تا موقع پنهان شدن جوان میسر نبود.

آنروز عصر جلالت مدتی در حیاط منتظر شد تا جوان دق الباب نموده دیگر میدانیم چه ما بین آنها گذشته و چطور فردای آنروز جوان سادگی خودرا در فنون عشق بازی نشان داد.

روزیکه این مذاکرات ما بین آندو گذشت جوان دیگر بکلی حواس خودرا گم کرده بود دو ساعت بغروب دکانرا بسته بدون مقصد در خیابانهای طهران راه میرفت.

نزدیك غروب خانه رفته لرزان لرزان از ترس اینکه با دختر مقابل شود دق‌الباب نموده برعکس انتظار و میل او دختر در را باز نموده جوان میخواست یکبار دیگر سادگی نشان دهد ولی خود داری کرده بدون گفتن همشیره سلامی نمود.

جلالت هم جواب سلام داده آنوقت در حالتیکه روی خودرا با چادر گرفته بود گفت شهر چه خبر است.

جوان گفت الحمدلله به همت آقا مرتضی‌علی همه مردم‌خوش و خرمند.

هر دو حس میکردند که از این قبیل سؤال و جوابها خوش حال نیستند ولی هیچکدام قادر نبودند از قسمتهای دیگر زندگانی که شاید بتوان شیرین‌تر و سخت ترش نامید صحبت کنند آری معلومات آنها اجازه نمیداد که با طرق مخصوص احساسات قلبی خودرا به پرورانند آنهاکه جز کتب چهل طوطی اسکندر نامه چیزی دیگری ندیده جز قصه‌های درویش مرکب المراکب چیز دیگری در مقابل شمس العماره نشنیده بودند او هم که تمامرا به‌جن و پری و عادل شاه جینی پرداخته به آدمیان نمیآموخت که چگونه باید برای یکدیگر مفید واقع شوند.

مادر جوان خانه نبود و برای استماع روضه در مجلس روضهٔ که در همان کوچه از طرف حاکم سابق ایالت شمالی برپای شده تاگناهان خودرا شسته بر اثر دعای ذاکرین و آمین گفتن مردم زمینهٔ حکومت آتیه را مرتب نماید رفته بود مادر جلالت هم در اطاق نشسته

چون دور بود صحبت آنهارا نمی‌شنید تابستان بود و بر حسب اتفاق آنشب شب دهم ماه در آسمان خود نمائی میکرد ناگهان دختر گفت راستی راستی ماه قشنك است.

جوان هم فوراً بدون اینکه خود بفهمد از کجا بفکر او آمده گفت آری ماه قشنك است ولی از او قشنگتر هم من این‌جا می‌بینم.

رنگ دختر در آن تاریکی کمی سرخ شده با صدای لرزان پرسید بله از ماه قشنگتر هم این جا هست.

جوان بحد کفایت تند پیش رفته و آنچه که نباید بگوید گفته بود چون دختر را آرام دید بدون ترس از اینکه ممکن است دختر بمادر خود نقل نموده آنهارا جواب دهند گفت بله خیلی قشنگتر و خوشگل‌تر.

در عرض این مدت نیم رخساریکه دختر از جوان پنهان نموده بود باز شده بی اختیار دختر با جوان مانند آشنایان چندین ساله شروع به صحبت نموده بود.

جوان هم غیبت مادر خودرا غنیمت شمرده بطرف اطاق نرفته در میان حیاط با دختر صحبت میکرد.

جلالت اصرار داشت بداند که از ماه خوشگل‌تر کیست جوان در اول نمی‌گفت ولی عاقبت بخود جرئت داده گفت از ماه خوش گل تر تو هستی تو.

جلالت میخواست مانند دختران نجیب طهران بجوان در اول پرخاش نماید اما زبانش قادر نشده در حالتیکه قلبش بشدت میزد آرامانه بطرف اطاق رفت.

جوان هم که اگر خواننده شناخته باشد جواد بود ساعتی

حیران و جاهت دختر که در آنشب کاملاً برآن مطلع شده بود ایستاده بالاخره گفت: من باید اورا تصاحب کنم!

## فصل هشتم

### چرا اشکهائی که نباید بریزد جاری میشود

از آنروز دیگر جلالت و جواد به احساسات درونی خود پی برده هر یك فهمید که چه در قلب آن دو میگذرد کم کم حجب و حیای دختر از میان رفته جرئت و جسارت جوان بهمان درجه فزون گردید. جلالت دیگر ازاو روی خود را پنهان ننموده قلب بیچاره جوان‌را باعمال ظالمانهٔ محبوبه‌های جفاکار جریحه‌دار نمی نمود.

خیلی ساعات خوش مابین آنها میگذشت دیگر جواد دقیقهٔ با رفقای خود نبود به محض اینکه دکان‌را می‌بست بطرف خانه آمده اغلب برای جلالت عزیزش آنچه که مقدورش بود از قبیل کاهو و میوه‌های دیگر یا بعضی اوقات شکر پنیر خریده آنوقت در حالتیکه بمادرش میگفت ننه‌جان حدیث دارد که اگر انسان از آنچه میخورد به همسایه اش ندهد گناه کرده برای جلالت میفرستاد.

مادر جواد که در سرپیری امید خودرا منحصراً با و متوجه داشته جز رضایت پسر نمیخواست باو چیزی نمیگفت و ایرادی نمینمود.

جواد دیگر ایام سخت محبس نظمیه را فراموش نموده از مصاحبت با جلالت بقدری خوشبخت بود که باور نمینمود چه زندگانی سختی روزی طبیعت برای او پیش آورده بود.

برای جواد از آنروزیکه فرخ‌را برای آخرین دفعه دیده بود تا حال چندان وقایع بزرگی پیش نیامده.

همانطوریکه میدانیم حبس نسبةً طولانی وچوبیکه جواد بدون هیچ تقصیر در وسط میدان توپخانه خورد به سلامتی، جوان صدمه بزرگی وارد آورد .

در اوایل هرکس اورا با حالت قابل ترحمش میدید تصور مینمود که دیگر او ممکن نیست بتواند برای جامعه عضو صحیحی گردد ولی اینطور نبود.

با وجهیکه فرخ در آخرین روز در موقع خروج خود در طاقچهٔ اطاق گذارده بود برای مادر جوان میسربود که دواجات تجویز شدهٔ دکتر محلهٔ خودرا که از قدیم عقیده باو داشته شهرت‌اثر فلوسش در مرض حصبه تا سفارت .... رفته بود تهیه کند جندین مرتبه حمام گرم و چندین بار روغن مالی جراهات کوچك بدن‌را از میان برده ضمناً خوردن اغذیهٔ قدری مقوی در عوض آش کشك ادارهٔ نظمیه و زمین مرطوبی محبس و بعلاوه از همه قوه جوانی سلامتی جوان‌را از هر جهة عودت داد.

تقریباً بعد از سه ماه حالت جوان تا حدی بصورت اول برگشته درد چشمانش هم رفع گردید.

ولی همان موقع پولیکه فرخ بآنها داده و تقریباً سی تومان بود در شرف اتمام و دوباره آن خانوادهٔجوان تهدید به زندگانی سخت میشدند .

آنروز عصر جوان برای اولین دفعه از منزل خارج شد جوان در باطن محزون بود ولی حس اعتماد به نفس اورا در ظاهر خندان نگاه میداشت جوان فکر مینمود چه کند از فرخ خبری نداشت و در

عرض این سه ماه دیگر بدیدار او نیامده بود جواد با خود تصور میکرد شاید میل ندارد دیگر اورا در خدمت داشته باشد بنابراین با اینکه طبیعت او باو اجازه نمیداد که خانه فرخ رود فقط با نظر اینکه در اول ورود خواهم گفت برای در خواست کاری نیامدم بطرف خانه فرخ حرکت نمود.

نیم ساعت بعد بد انجا رسیده دق الباب نمود چند دقیقه بعد در باز شده جواد پیر مرد ریش سفیدی‌را دید که نزدیك در آمده باحالتی محزون از او می‌پرسد چه فرمایشی است.

جواد مؤدبانه گفت باباجان نام من جواد است آقا مرا میشناسد میخواستم خدمت آقا برسم.

پیر مرد متحیرانه گفت کدام آقا.

جواد هم متعجب در دل گفت شاید عوضی آمده ولی بعد از اینکه سر در خانه‌را مجدداً نگریست به پیر مرد گفت آقا فرخ.

آنوقت پیر مرد یکمرتبه اشك از دیدگان جاری ساخته باو اظهار داشت که آنها از فرخ خبری ندارند در آنمیان پیر مردجوادرا شناخته از او سؤال نمود که تو همانیکه با آقا طرف قم رفتی جواد گفت آری منم ولی خیلی مایلم بدانم که چگونه از آقا خبر ندارید.

اشك پیر مرد مرتباً جاری بود و بدون اینکه بتواند خود داری کند گفت ما خود مان سه ماه است از آقا خبری نداریم.

جواد دو باره متعجب شده پرسید چگونه از آقا خبری ندارید.

آنگاه پیر مرد اورا به داخل حیاط دعوت نموده دایه فرخ‌را هم صدا کرده بعد شرح غیبت ناگهانی فرخ و مرگ پدر اورا که بر اثر آنواقعه روی داده بود نقل نمود.

جواد ساعتی در گریستن با آن پیرمرد و پیره‌زن وفادار شرکت

نموده نزدیک غروب جوان برخاسته میخواست خدا حافظی نموده بطرف خانه رود که یکمرتبه در خانه بشدت کوبیده گردید بابا حیدر با تمام قوت طرف در دویده آنرا باز نموده احمدعلی‌خان وارد گردید به محض ورود آندوست صمیمی وفادار با چهره محزون و غمگین از بابا پرسید که امروز هم از او خبری نشد.

پیر مرد هم آرام جواب داد خیر.

جوان گفت پس تعبیر این خوابهای موحش من چیست هر شب اورا در خواب می‌بینم در رنج و تعب است از من کمک میخواهد نزدیک او رفته بخیال خود اورا کمك میکنم میگوید فردا دیدارت خواهم آمد ولی نمیآید.

پیره زن دایه فرخ گریان گفت شاید آخر بیاید و مارا از تحمل درد فراق خود نجات دهد.

احمدعلی‌خان آهی کشیده گفت که میداند.

آنوقت از جای برخاسته مأیوس بامید دیدار فردا میخواست برود ولی ناگهان پرسید حاجی آقا چه میکند باز هر روز میآید.

پیر مرد گفت آقا از دست این حاجی آقا ما زندگانی راحت نداریم هر روز صبح زود موقع نماز این جاست معلوم میشود تا سلامتی نماز هم نمیخواند از او میپرسم چه میخواهی میگوید در این معامله شك کرده میترسم حرام باشد و اموالم آتش بگیرد پولمرا بدهید و یا اینکه قسمت مرا تصرف دهد تا خیالم راحت شود.

هر چه میگویم حاجی آقا مارا راحت بگذار آخر حالا که موقع پول گرفتن تو نرسیده گوش نموده تا نزدیك ظهر از در خانه دور نمیشود.

احمدعلی‌خان جواب داد اهمیتی ندارد شاید گرمای سفر

عربستان در مغز حاجی آقا خلل وارد آورده اینده‌فعه که در زد جواب باو ندهید آنگاه آهسته با خود گفت او برای خلاصی نوکرش خانه خودرا در چنین مخاطره انداخت.

جواد این جمله‌را شنیده فهمید که صحبت از اوست پس آهی بلند کشید.

تا آنزمان احمدعلی‌خان باو متوجه نشده بود همینکه اورا دید شناخته گفت خوب حالا چه میکنی حالت خوب شد.

جواد گفت الحمدلله در زیر سایه خداوند و آقایان درد چشم و پاهایم رفع گردید احمدعلی‌خان پرسید حالا کار داری یا بیکار.

جواد با خجالت جواب داد بیکارم.

احمدعلی‌خان از طرز جواب و جبهۀ جوان فهمید که مجدداً بسختی افتاده چون تاریخچه اورا میدانست دقیقه فکر کرده بخاطر آورد که در اداره چاپارخانه به پیشخدمتی احتیاج دارند بنابرین از جواد پرسید سواد داری.

جواد سری بطور نفی حرکت داده گفت خیر.

احمد علی خان هم باو گفت اگر سواد داشتی کار بهتری برای تو پیدا مینمودم ولی حالا میتوانی پیشخدمت اداره باشی و همین فردا سر کار بیائی.

جواد یك دنیا تشکر نموده گریان و خندان گریان از خبر غیبت ناگهانی فرخ و خندان ازینکه کاری پیدا نموده مادر و خواهرش گرسنه نخواهند ماند بطرف خانه رفت.

به ورود چند دقیقه برای مادر گریسته آنگاه برای او شرح داد که چگونه فرخ یکباره مفقود شده و خبری از او نیست.

مادر و خواهر جواد هم بنوبه خود محزون گردیده بجوانی جوان افسوس خوردند.

سپس جوان با آنها اطلاع داد که دوست فرخ برای او شغلی پیدا نموده و فردا باید مشغول کار شود.

با اینکه مادرش از ادارات دولتی خیلی ترسیده بنای آنرا بر بی‌دینی میدانست ولی معذلک چون پسرش از حیث زندگانی در احتیاج بود رضایت داده ضمناً باو مژده‌خوش‌بختی دیگررا داد.

جوان با کنجکاوی تمام از خوش‌بختی دیگر سؤال نموده آنوقت مشاهده کرد که خواهرش ازاطاق بیرون رفته مادرش هم باو گفت که مشهدی محمدحسن آجیل‌فروش که از قدیم با پدرت آشنائی دارد امروز خواهر خودرا اینجا فرستاده از من میخواست که دست خواهرت‌را در دست‌او بگذارم من باوحقیقت‌را گفتم که خواهرت چیزی ندارد ولی او فورا گفت که ماحشمداشتمان به مال دنیا نیست برادرم میخواهد یک زن نجیب سربزیر مطیعی داشته باشد.

من هم از خواهرت سؤال کردم چون او هم راضی بود قرار شد که سه روز دیگر بیایند و خواهرت‌را عقد کنند و ببرند.

از هرطرف برای جواد خبرخوش میرسد جز از یکطرف آن طرف فرخ بود.

آنشب آن‌خانوادهٔ فقیر باملتهای خوشی شامی صرف نمودند فردا صبح جواد بطرف ادارهٔ احمدعلی‌خان رفته پس ازیکه‌احمدعلی خان شخصاً آمد رسماً به پیشخدمتی معین شده تکالیفش‌را باو گفتند

سه روز بعد خواهرش‌را عقدکرده وفردای آنروز بادو طفل بخانهٔ دامادش بردند .

از قضا داماد هم از زن اولیه‌اش دوطفل داشت بنابرین چهار

طفل باهم بنای بازی‌را گذاشته هر کدام بانظر خوبی پدر یامادرثانوی خودرا مینگریستند.

جواد مرتباً دامنهٔ شغل جدید خودرا گرفته بواسطه جدیت و بواسطه اینکه مانند نوکرهای تنبل تریاکی نبوده سرساعت در اداره حاضر شد مورد تحسین همه واقع میگردید در مدت سال دو مرتبه باضافهٔ حقوق هربار یکتومان نائل شده خیلی خوش‌وراحت بامادرا زندگانی مینمود ولی همیشه حس مینمود که این شغل مطابق سلیقهٔ او نبوده او باید کار دیگر پیش بگیرد .

جواد در زندگانی صرفه جوی شده در عرض یک سال قریب چهل تومان از حقوق خود پس انداخت نموده بود.

در سر سال احمدعلیخان ارتفاع رتبه یافته بطرف یکی ازشهر های شمالی حرکت نموده جواد هم با خود فکر کرده چون حقیقةً ترقی خودرا در آن اداره محدود دید پس ازینکه‌تصمیم بازنمودن دکان سیگارفروشی با سرمایهٔ چهل تومان خود نمود از اداره استعفا داد.

در اوایل در انتهای بازار دکان کوچکی گرفته اما چون‌یکی از رفقا خیابان دروازه قزوین‌را باو پیشنهاد کرده باو فهماند که اگر آنجا رود بیشتر مشتری خواهد داشت جواد آنجا آمده وهمانطوریکه میدانیم در دام عشق جلالت گرفتار گردید.

کم کم‌قصهٔ عشق آنها ازمیان آندو تجاوز نموده مادران آنها فهمیدند زیرا مادر جلالت میدید دخترش که سابقاً تمام شب‌راپهلوی او نشسته صحبت مینمود حالا دیگر از موقع غروب تا دو از شب‌رفته در حیاط مانده با جواد صحبت کرده هروقت هم اورا صدا میکند میگوید اه ماشاءالله چقدر صدا میکنید خوب الان دیگر میآیم.

بالاخره پس ازآنکه وارد اطاق میشد به مادرش میگفت خاک بسرم ننه‌جان نمیدانی چه چیزهای غریب غریب دراین شهر میگذرد میدانی ننه‌جان جواد آقا چه میگوید.

ننه‌اش فوراً طول غیبت دختررا فراموش کرده به خیال اینکه شاید فرنگی دوائی برای جوان شدن‌پیره‌زن‌ها اختراع نموده اوهم خانه و اسبابهارا فروخته ازآن خریده استعمال کرده جوان خواهد شد پرسید چه شده

دخترش هم مضطرب و متحیر جواب داد آری ننه‌جان جواد آقا میگوید که امسال شب چهارشنبه سوری وزیرالوزراء حکم کرده دخترهارا نگذارند از زیر توپ مروارید بیرون بروند و یکی دیگر هم اینکه «بورشویکها» تا رشت آمدند.

ننه‌اش که جواب دختر برای اوچون آب سردبود گفت بور-شویکها کیستند.

دختر هم جواب داد من نمیدانم ولی میگویند ......ای وای خاك بسرم نمیتوانم بگویم ننهٔ جلالت کنجکاو شده بااصرار به‌دختر گفت خجالت ندارد بگو به بینم.

آنوقت جلالت هم‌بخودجرئت داده باخجالت‌تمام گفت آنهائیکه میگویند همه چیز مالٔ همه حتی زنها هم مال همه باید باشد!

مادر جلالت فوراً گفت دخترجان عهد آخرزمان نزدیک‌است از امروز دیگر هر وقت ناخنهایت‌را گرفتی کنار در بریز که اقلاً موقع ظهور خردجالٔ خار سبز شده نگذارند ما جهنم رویم.

ازین قبیل سئوالٔ وجوابها مابین جلالت و مادرش شده اغلب موضوع اصلی از میان میرفت مادر جواد هم حس کرده بود که پسرش در دام

زلفان مشکین جلالت اسیر گردیده اما چون جلالت‌را خوشگل و قابل میدید به پسرخود ایرادی نمینمود.

چون همسایهٔ دیگر در آنخانه نبود آندو عاشق ومعشوق سادهٔ ناشی با زبانهای الکن خود آرامانه به عشق‌بازی مشغول بودند.

ولی البته معلوم است تنها حرف زدن دو ساعت در حیاط برای آنها کافی نبود ومخصوصاً بدبختی آنها دراین بود که هوا رو به زمستان و کم کم درمیان حیاط ایستادن مشکل میشد.

مابین آندو چیزهای مهم نگذشته ولی نمیتوان‌هم باور نمود که از بوسه‌های آبدار هم دریغی از طرفین شده بود.

جواد خیلی مایل بود که دست دختررا از مادرش طلب کرده بر آتش درونی خود از مصاحبت او خاتمه دهد ولی از آنجائیکه‌زندگانی او با فکر اداره میشد میدانست باسرمایهٔ مختصر زن‌گرفتن غیرممکن است وهرچه کم‌خرج نماید اقلاً باید بیش ازسی‌تومان مصرف‌کند و این مبلغ لطمهٔ بزرگی بر سرمایهٔ او وارد خواهد آورد کمتر در اطراف این موضوع فکر مینمود این مانع بزرگ کم‌کم در فکرجوان اثر نموده هرچه بیشتر مجذوب جلالت میشد بیشتر محزون وغمناک میگردید.

جلالت هم باکوتاهی فکر خود نمیتوانست بفهمد که جوان چه مانعی دارد و ازینرو باطناً با جوان که بامادر او صحبت نمیکرد متغیر بوده همیشه باخود میگفت چرا او این کاررا نمیکند.

کم کم نزدیک بود تصور نماید جواد اورا دوست نداشته قسمهائی که در مواقع مختلفه به پیر و پیغمبر برای دوست داشتن او یادکرده مثل سایر قسمها است.

باهمه اینها جلالت خودرا خوش‌بخت تصور نموده همانطوریکه

گفتیم در روز بیست‌وهشتم صفر پس از تماشای نخل در خانه نشسته جوراب بافته آهسته تصنیف میخواند.

جلالت آنروز چندین مرتبه لرزیده بود زیرا به دفعات چشمان فتانش با یک چشمان آتش‌بار با یک چشمانیکه صداقت در آن دیده نشده و صاحب خودرا خیلی بدمعرفی میکرد مقابل شده وهردفعه اورا بلرزیدن واداشته بود.

جلالت نمیدانست این لرزش حیست ولی باآن نادانی حس میکرد که آن شخص در زندگانی او قسمت شومی‌را عهده‌دار است.

بعد از اتمام عبور دسته مادرش‌را باواگون رفتن یادآوری‌نمود ولی بدبختانه چون مادرش کیسهٔ پول‌خودرا فراموش کرده بودمجبوراً پیاده از طرف خیابان جلیل‌آباد وکوچه‌های طرف چپ آن بخانه رفتند و از اینروز شاهزاده آنهارا ندیده بود.

در عرض راه جلالت برای مادر لرزش خودرا بیان نموده ازاو ساده‌وار پرسید سبب چیست مادر او هم که چندان بیش از دختر اطلاعاتی نداشت گفت دخترجان چیزی نیست یقین در دلت در موقع عبور دسته شکی آوردی اگر اینطور است دیگر شک نکن که مادر پیرت جرأت آتش جهنم‌را ندارد.

به محض ورود بمنزل مادر جلالت بطرف اطاق رفته سماوررا آتش نموده در پهلوی خود گذارده به صرف بیست استکان چای چای هریک بنوبهٔ خود کم‌رنگ‌تر از اولی رفع خستگی نمود.

جلالت هم در اطاق دیگر نشسته منتظر جواد که برای تماشای دسته بیرون رفته بود شد نزدیک ساعت یک از شب رفته دررا کوبیده دختر با سرعت دویده دررا باز نمود جواد داخل شده‌نزدیک

دالان آهسته دخترا در آغوش گرفته بدون اینکه اهمیت دهد روز قتل است و معصیت دو برابر اورا بوسید.

شاید بوسه آنرا نتوان نامید زیرا بوسه چند ثانیه بیشتر طول نمیکشد در صورتیکه بوسه آنها دو سه دقیقه ادامه یافت.

چه میتوان آنرا نامید نمیدانیم شاید بعدها اسمی برای بوسهٔ طولانی وضع شود چند دقیقه بعد جلالت وجواد در اطاق جلالت نشسته آرام به صحبت نمودن مشغول بودند جواد از دستجاتیکه آنروز دیده بود برای دختر شرح داده میگفت حقیقةً امسال معرکه شد همه در عزاداری غیرت نشان دادند.

دختر هم صورت جوان‌را نگریسته در اول خندید ولی بی اختیار یکمرتبه گفت میترسم میترسم.

جواد مقصود اورا نفهمیده فوراً ازو پرسید کی بدنگاه میکرد چه کس بگو به‌بینم ولی دختر باو گوش نکرده متصل میگفت خیلی بد خیلی بد از چشمانش ترسیدم بیچاره دختر از چشمان شاهزاده ترسیده حقیقةً اورا ترسناک یافته بود.

بالاخره پس از چند دقیقه جلالت کمی آرام گرفته آنوقت حضور شاهزاده‌را آنروز در مقابل خود برای جواد شرح داد.

جواد هم باو خندیده گفت برای این میترسیدی الحق که بچه هستی کاشکی مرد بودی باخودم گاهی میبردمت زورخانه میدیدی مردم چه چشمهائی دارند.

جلالت آرام شده جواد هم باو گفت خوب لازم نبود جلوی او بایستی ممکن بود طرف دیگر بروید جلالت جواب داد میخواستم طرف دیگر بروم ولی کثرت جمعیت مانع بود.

کم کم باصحبتهای مختلف جوان چشمهای شاهزاده و نگاه

ترسناکش از خاطر دختر محو شده یکمرتبه خندان گردید جوان هم خوشحال شده یکبار دیگر در آنشب سررا آهسته نزدیک سر دختر نموده اورا بوسید.

چه قوه و قدرتی عشق دارد معلوم نیست چرا جواد و دختر با آن همه تعصب باز از بوسیدن یکدیگر خودداری نمیتوانستندبکنند بدون جواب است.

فقط چیزیکه در آنشب درمیان آنان جدید بود این بود که ناگهان دختر سررا در دامان جوان گذارده گفت اگر مرا دوست داری چرا اقدام به عروسی نمیکنی چرا به مادرم حرفی نمیزنی‌میترسی او رضایت بدهد من قول میدهم که رضایت دهد.

رنگ جواد سرخ شده عروسی با جلالت منتهای آرزوی او بود ولی بیچاره چه میتوانست بکند او قادر به عروسی نبود این مسئله‌را هم نمیتوانست به جلالت گفته باصطلاح آبروی خودرا بریزد زیرا همانطوریکه محیط باو آموخته بود فقررا گناه دانسته خودرا ازاینکه بگوید من حالا قادر به عروسی نمودن نیستم خجالت زده تصور مینمود.

آری او هم عقیده داشت که هرکه ثروت دارد همه چیز دارد شاید در ردیف مقدسات شمرده میشود.

با اضطراب زیاد جوان گفت خواهیم دید سپس از جای بر خاسته در حالتیکه دخترا از جواب مبهم خود متحیر نموده بود بیرون رفت.

جلالت مدتی حیران ماند جواب جواد اورا خیلی سرد نموده نمیتوانست بفهمد که چرا باو اینطور گفت هزاران افکار ساده مشوش در مغز دختر گذشته بالاخره گفت معلوم میشود میخواهد

مرا مثل زنان فاحشه داشته باشد من اینطور نیستم بدخیال کرده‌تاحال گول خورده‌ام بس است جلالت متغیر و محزون بود ولی عاقبت چون زن بود حزن بر غضب غلبه‌کرده یکمرتبه اشکهائی از دیده فرو ریخته و به ریختن آن تا نصف شب آن شب ادامه داد.

جوان هم بطرف اطاق خود باعجله رفته باحواس پرتی تمام لقمه نانی بزور برای اینکه به‌مادر بفهماند چیزی ندارد خورده فوراً در رختخواب داخل شده او هم پس از مدتی فکر چاره خودرا برای رفع مانع وصال باجلالت در آنساعت جزگریستن ندید.

## فصل نهم

### بار دیگر پول مفارقت عشاق را فراهم نمود

تابستان نزدیک باتمام بود باد مختصری در طهران میوزید و فضای خیابانهارا از گرد وخاک پر مینمود.

ولی آنموقع دیگر برای مردم طهران کثافت طرف توجه نبوده به بلدیه هرروز در روزنامه‌های مرکز حمله نمینمودند.

آن اوقات وحشت درمیان مردم بطور کلی افتاده شاید فقط یک دسته بود که خودرا خوشحال نشان میداد

چرا همه متوحش چرا همه مضطرب.

در آنروزها در قسمت شمال ایران جمعی برخلاف حکومت مرکزی قیام کرده مرکز ایران یعنی طهران‌را به اشغال تهدید مینمودند.

آنروزها دیگر منازعهٔ جراید خاتمه یافته همه متفق‌القول از

خطر یاغیان دم زده دولت مرکزی‌را به فرستادن قشون تشویق مینمودند.

سبک مقالات جراید همان جرایدیکه سه ماه قبل ستونهای باز باز کرده فواید قراردادرا مینوشتند تغییر کرده در تحت عناوینی مانند «حقایق عریان» سیاست‌مدار سابق‌را انتقاد مینمودند و همه از خطر یاغیان متجاسرین لقب گرفته دم میزدند حرا همه‌میترسیدند زیرا جمعی از ترس ثروت خود متوحش‌شده وعدهٔ ساده‌لوح هم‌خوف اشتراک زن‌را داشتند.

سرها بود که هرروز دقایقی بی کلاه مانده برای متجاسرین مرگ مفاجات طلب مینمود چه در حقیقت حکومت مرکزی قدرت جز برای حبس آزادیخواهان نداشت.

هرروزه روزنامهٔ رسمی در تحت عنوان «ابلاغیهٔوزارت‌جنگ» خبر پیشرفت قشوان‌را داده بر اضطراب بی‌حد مردم کمی تسکین میداد.

در یکی از آنروزها که روزنامه فروش فریاد میکرد «ورود متجاسرین به مازندران» رفیق قدیمی ما وخواننده یعنی سیاوش میرزا باکسالتی بی‌اندازه از خانه بیرون آمده آهسته آهسته طرف خیابان ناصریه از راه بازار حرکت کرد.

شاهزاده خیلی لاغر شده چشمانش گود رفته بود رنگش خیلی تیره و همه کس حدس میزد باید مریض باشد راستی دیگر آن‌زرنگی و چابکی‌را که سابقاً برای خانه . . . سیاه رفتن نشان داده بود از دست داده خیلی بآرامی وتکیه کنان به عصای سیاه‌رنگ حالا حرکت میکرد.

با صرف نیم ساعت وقت به‌سبزه میدان رسیده بدون اینکه بفهمد چه میخواهد بکند طرف بازار مرغیها روانه بود.

همینکه نزدیک دکان عطاری که طرف خیابان جباخانه واقع است گردیده ناگهان صدائی برخاسته سیاوش میرزا چون دقت نمود شنید که جوان تاجر مآبی به یک ردنکت مشکی باکراوات سیاه رنگ ویقهٔ آهاری بلند میگوید: آقای فکلی حیا کن چرا دست به جیب مردم میزنی حقیقةً تو از آن فکلی‌هائی هستی که میگویند.

جوان کراواتی سرخ شده گفت آقا مؤدب باش.

ولی پسر تاجر با تغیر گفت مؤدب باشم؟ تو میخواهی دزدی کنی من باید مؤدب باشم شنیدی که شهر میخواهد بولشویکی شود تو از حالا میخواهی بولشویکی کنی حالا که اینطور است الان آقای آژان را صدا میکنم.

آنوقت بلافاصله پسر تاجر فریاد کرد آقای آژان آقای آژان کراواتی سر جای خود ایستاده با تغیر گفت مردکهٔ احمق غیرمتمدن اگر من تورا به محکمه جلب نکنم برای چه خوب هستم.

بچه تاجر این بار صدارا بلندتر کرده گفت ایهاالناس شنیدید که این فکلی لامذهب آبروی مرا برد.

بر اثر این داد و فریاد جمعی دور آنها جمع شده سیاوش میرزا هم طبعاً به جلو رفته میخواست به‌بیند چه خبر است.

زن و مرد تماشاچی مخلوط شده بر حسب اتفاق سیاوش میرزا در عقب زنی قرارگرفته چون از عقب باو فشار آورده میخواستند مردم بیکار واقعه‌را بفهمند طبعاً بزن مزبور فشار آمده آنزن هم با حالت عصبانی روی‌را برگردانده گفت آقاجان انقدر بزن نامحرم خودت‌را نزدیک نکن.

تقریباً ده ماه از روزیکه شاهزاده برای اولین دفعه جلالت‌را دیده بود گذشته همانطوریکه میدانیم سیاوش میرزا پس از یأس از همراهی محمدتقی گریست و برای اولین دفعه اشکهائی که سایرین مخصوصاً فرخ بی‌اندازه ریخته بود از دیده ریخت.

فردای آنروز شاهزاده برخاسته طرف گذر تقی خان حرکت کرده مدتی درکوچه قدم زده بر در هر خانه دقت مینمود مخصوصاً اگر دختری نزدیک دکان بقالی یا عطاری ایستاده بود از نظر کنجکاو او دور نمیماند اما باتمام این زحمات و بااینکه مدتی وقت خودرا صرف نمود نتیجه نگرفته نتوانست شاید بر اثر شهوترانی خود بر عدهٔ زنان فاحشه بیافزاید آری موجد زنان فاحشه جوانانی مانند او هستند که سرمایهٔ اولی دختررا بدون خیال ازمیان برده اورا مجبوراً باعمال زشت وامیدارند.

شاهزاده در اوایل مأیوس نمیگردید مدتها باعمال خود برای جستجوی دختر ادامه داد ولی چون نتیجه نگرفت تصور نمود که خانهٔ دختر در آن محله نبوده و شاید فقط آنروز باین قسمت خواسته‌اند بیایند.

بنابرین یأس بر او غلبه کرده زندگانی شاهزاده صورت جدید بخود گرفت.

از همان ساعت اول شاهزاده حس کرده بود که دختر در قلب او مقامی بس بزرگ حائز شده و باید آتش شعله‌ور شده در قلبش فقط بدیدار و وصال او فرو نشیند اما بچه طریق و چه قسم کجا اورا پیدا کند و با چه وسیله به وصال او برسد شاید اگر اورا میجست وسیلهٔ وصال‌را پیدا مینمود اغلب دراین موارد خیال میکند که اگر انسان مفتون زنی گردید و قطع نمود که از محل او مطلع

در این موقع شاهزاده روی اورا دیده بی‌اختیار جمعیت‌را عقب زده خودرا بطرف ستون کنار سبزه میدان نزدیک کرده گفت او! نخواهد شد اورا فراموش خواهد نمود ولی ما برعکس این عقیده هستیم و حالت شاهزاده ممد عقیدهٔ ما باشد در عرض ده ماه برای شاهزاده یک زندگانی تلخ میگذشت خواب او خیلی کم شده و اغلب با استمداد از مشروبهای قوی کمی برای خود خواب میآورد همیشه هیکل دختر با همان پیراهن و چارقد آقبانو در مقابلش مجسم و با یک میل مفرط وصال اورا طالب بود چندین مرتبه شاهزاده بعد ازآن واقعه با محمدتقی برای سرگرمی به خانه‌های معروف رفت اما ملاحظه کرد که دیگر آن کیف قدیمی‌را نیافته سرور و شعفی برای او آن مکان‌ها تهیه نمیکند محمدتقی هم فهمید که آقا دیگر تغییر کرده در اینصورت چون آقا بزرگ فقیر و پسرش بی‌ذوق گردیده در خیال ترک نمودن آنها بود.

سیاوش میرزا بآن چیزهائیکه در عمر خود معتقد نبود و میگفت همه چیز در مقابل «پول» از میان میرود گرفتارگردیده شاهزاده عاشق شده و سخت هم عاشق شده بود ولی بدبختانه اگر برای سایرین معشوقه وجود داشت و از «وصال» خود عشاق‌را مأیوس مینمود برای او از معشوقه جز خیالی نبوده نمیدانست در صورتیکه اورا بیابد جواب مثبت یا منفی خواهد شنید.

ساعات و روزها فکر او بالاخره راهی برای جستجوی دختر در یک شهریکه زنان در چادر سیاه پیچیده شده هریک برای عصمت خود یک ملت‌را حامی دارند پیدا نکرد.

برای سرگرمی و رفع فکر رفقای محترم قمارکردن البته در

اول خیلی رفیق‌را پیشنهاد و ضمناً یکی از آنها گاه گاه بست تریاکی را هم بی‌نتیجه ندید.

چون حقیقةً عشق جلالت در مغز شاهزاده تأثیری نموده‌نداشتن دست رسی باو اورا تا حدی از حالت طبیعی خارج نموده بوده بدون فکر هرچه رفقا میگفتند پذیرفته تمام ادویه تجویز شده آنهارا استعمال نمود.

در اوایل همانطوریکه مرسوم است از ورتوشك رقیق وشمندوفر سی‌یع‌چندین مرتبه چهل و پنجاه تومانی نصیب شاهزاده گردیده اما بعدها کم کم بخت از او روی بر گردانده باختن شروع به دفعات شاه‌زاده بکلی بی‌پول گردیده کنار نشسته به صرف تریاک مشغول شد در موقع کشیدن تریاک همیشه چون کمی به عالم دیگر بخیال خود و تریاکیها میرفت مجدداً جلالت‌را بنظر آورده وگاه گاه از فرو ریختن اشک مضایقه نمینمود.

عشق جلالت سراپای شاهزاده‌را گرفته طبیعت باو ازآن‌خنده هائی که در موقع خواندن مکتوب فرخ کرده بود تحویل میداد.

آری ناامیدی از وصال اورا بیك حالت در ظاهر آرام درباطن دردناکی گرفتار کرده بود آنروز هم که جوان بطرف خیابان‌ناصریه حرکت میکرد محزون بود و هیچ تصور نمینمود که درآن میان جلالت‌را بهبیند در اول هم خیال نمودکه شاید اشتباه کرده و زنی شبیه به جلالت است ولی لرزشی که پس ازگفتن عبارت به زن نامحرم چرا خودرا نزدیک میکنی. در اندام او تولید شد به جوان فهماند که خود اوست.

آری جلالت لرزیده از ملاقات جوان حقیقةً ترسیده بود.

جلالت که آنروز بر حسب اتفاق‌برای خرید دوا از مادر اجازه

گرفته سبزه میدان آمده بود نمیتوانست قبلاً حدس بزند جوانیرا که فقط اشعهٔ چشمانش اورا آن اندازه در زحمت انداخته وترسانیده بود ملاقات خواهد نمود.

آنچه که او نمیخواست پیش آمد جوان اورا مشاهده کرده دختر حس نمود که جوان فقط به یک نگاه اکتفا نکرده حتماً مثل سایر جوانان طهران با سماجت به عقب او خواهد افتاد پس بافکر کوچك خود شور نموده کمک میجست که چگونه از دست او فرار نماید و منزل خودرا باو نشان ندهد.

آنوقت چون جوان‌را سر بزیر متفکر درکنار ستون ایستاده دید تصور کرد حالا موقع است و میتواند برود ولی فوراً یکی از اعضای دکان فریادکرد باجی کجا میروی دوائی که خریدی فراموش کردی.

باین صدا جوان که مات و مبهوت دختر شده یک دنیا فکر در متخیله‌اش میگذشت سررا بلند نموده جلالت‌را دید که تشکر خودرا با عبارت خدا شمارا عمر بدهد کرده میخواهد برود پس او هم عقب دختر حرکت نمود.

جلالت خیلی تند وچابك داخل بازار گلوبندك شده بخیال خود میخواست از طرف خیابان جلیل آباد با سرعت منزل رود اما ناگهان صدائیکه برای دفعه دوم اورا مضطرب نمود آن بود که شنید کسی نزدیک گوش اوگفت: خانم چرا اینقدر تند تند تشریف میبرید من میترسم آن پاهای قشنگ درد بگیرد.

اولین دفعه بود که جلالت این عبارت‌را می‌شنید زیرا او کمتر از خانه بیرون میرفت سابقاً هم اغلب با مادر خود بود فقط این بار چون مادرش مختصر کسالتی داشت تنها آمده بود سادگی دختر باو

اجازه نمیداد که جوابی داده و یا اینکه بفهمد در یک چنین مواقع می‌تواند از پلیس و مردم کمک طلب کند.

پس باترس فوق‌العاده مجدداً بسرعت طرف خانه روانه شد هنوز مسافتی طی نکرده که دوباره شنید کسی میگوید عجب عجب خانم اگر رحمی بخودتان نمیکنید به قلب من بیچاره کنید من طاقت ندارم شما این اندازه تند بروید ده ماه مفارقت بس نیست.

اینده‌فعه جلالت عصبانی شده با بیان امثال خود که تمام مردم‌را عمو مینامند گفت: عموجان من از حرفهای شما چیزی سر درنمیآورم بگذار راحت بروم خانه مادرم معطل است.

تمام آنچه که جوان گفته بود کاملاً چابکانه انجام گرفته ثابت مینمود که در این فن مهارتی کامل دارد زیرا آژان محلهٔ گلوبندک که در غیرت معروف بوده هفت مرتبه قسم یاد نموده بود که اگر صد جوان زن فریب‌ده‌را به جرم پنجتومان و دو قران گرفتار نکند آژان نبوده نماز و روزه‌اش صحیح نیست کلمهٔ از صحبت جوان‌را نفهمید.

کم کم ترس جلالت‌را گرفته بنای لرزیدن‌را گذارد میخواست از نظر جوان دور شده فرار نماید ولی امکان نداشت در مقابل تیمچه معروف به وزیر نظام خیالی سر دختر آمده گفت باواگون میروم پس فوراً از بازار رفته بطرف واگون که همان دقیقه در خیال حرکت بود دویده در قسمت زنانه نشست.

سیاوش میرزا هم خودرا به واگون رسانیده سوار شد.

در قسمت زنانه واگون مانند همیشه همه قسم زن دیده شده همه قسم صحبت درمیان آنها میشد بعضی جوان وچون ادعای نجابت داشتند روی خودرا پائین کشیده ساکت بودند جلالت در این زمره

بود بعضی خیلی پیر بنابرین چون خودرا دیگر غیر قابل استفاده میدیدند رویهارا باز نموده بلند بلند از شیرینی روضه آخوند ملاحیدر و پرحرفی آقا شیخ جعفر و اینکه روزنومهٔ دیروز نوشته زنها بحکم وزیرالوزراء باید چاقچور بپوشند تاشرافت ملی محفوظ شده اروپائی وخارجی عصمت مملکت‌را نه بینند صحبت کرده یکی از آنها میگفت حقیقةً اگر این چند نفر با غیرت هم از دنیا بروند کاروبار ما زار است و در جهنم بروی همه باز.

برخلاف آن پیره زنهای خوش عقیده که وظایف خودرا در دنیا فقط گریستن دانسته همیشه مجالس پر شور و روضه‌خوان پر گورا دوست داشتند یکی دو نفر از زنهای معلوم‌الحال هم در واگون نشسته بودند آنها سیگار کشیده متصل خندیده از رفقای خود دم زده یکی بدیگری میگفت اقدس تو هنوز خانه .... شیرازی هستی باقرخان صاحب منصب خوشگل هنوز خاطرخواه تو است.

رفیقش جواب داد مگر میخواهی نباشد باقر قسم خورده که بدون من ساعتی زندگانی نکند و من میدانم که راست میگوید.

آنوقت اولی خندیده گفت حالا اگر بگویم که دیشب خانهٔ ما بود و با افسرخانم سیگار کشید چه میگوئی.

رنگ دومی سرخ شده خیلی غضبناک گفت راست میگوئی اگر اینطور باشد دیگر نباید به این مردها عقیده داشت.

از مذاکرات آنها سایرین چندان چیزی درک نمیکردند این موقع آب یخ سبیل آمده مردم‌را دعوت به آب‌یخ‌سبیل نمود با اشتیاق تمام آن دوپیره زن و دو فاحشه از آن هریک جرعهٔ نوشیدند.

واگون به دوراهی اول مقابل شمس‌العماره نرسیده بود که بلیط فروش نزدیک اطاق‌زنانه شده گفت باجی‌ها کی مرد دارد.

بر حسب اتفاق هیچکدام مرد نداشتند بنابرین هر کس بانتظار جواب از طرف‌دیگری ساکت ماند.

مجدداً بلیط‌فروش گفت باجی‌ها نشنیدید کدام از شماها مرد دارد ایندور هم بی‌جواب مانده پس متغیرانه طرف اطاق مردانه برگشته به سیاوش میرزا که وجه بلیطرا برای جلالت داده بود گفت کسی در اطاق زنانه بلیطرا قبول نمیکند.

شاهزاده برای اینکه خجل نشود گفت چطور همچنین چیزی میشود چادرش حاشیه آبی دارد بلیط فروش دوباره باطاق زنانه برگشته چون حادر حاشیه آبی فقط یکنفررا دید از ترس لمس کردن باو با دست اشاره کرده گفت خواهرجان بلیط مال شماست خدای ناکرده مگر کر هستی.

جلالت سرخ شده با لرزش مختصر در صدا گفت من کسی را نمیشناسم و بلیط شخصاً خواهم خرید.

خوش‌بختانه دختر روی خودرا سخت گرفته از زیر نقاب حرف زده بنا براین خجالت اورا سایرین ندیدند.

زنها هر کدام خیالی کرده ولی بقدری چیزهای دیگر در مغز داشتند که جندان اهمیتی بدختر ندادند بلیط‌فروش هم غرغر کنان که دعوارا برای ما آورده‌اند طرف سیاوش میرزا رفته گفت آقا بلیط قبول نمیکند واگون باسرعت معروف‌خود میرفت درست پنجاه وپنج دقیقه بعد از سوار شدن در سرگذر تقی‌خان از واگون پیاده گردیدند باز یکبار دیگر جلالت بخیال خود خواست زرنگی نشان داده جوان‌را فریب دهد ولی ممکن نشد زیرا مشاهده کرد که فوراً جوان پیاده شده در مقابل در زنانه ایستاده و چنان اورا مینگرد که اگر پیاده نشود مجدداً سوار گردد.

ناچار دختر از واگون پیاده شده ازکنارکوچه بطرف خانه خود باسرعت حرکت نمود جوان هم بدون واهمه به تعقیب او پرداخته متصل میگفت الحمدلله خانهٔ تورا فهمیدم کجاست تو مال من خواهی بود تو اگر بدانی من کیستم و چه خیالِ خوشی در بارهٔ تو دارم با من این قسم رفتار نخواهی کرد من مانند سایر جوانان در بارهٔ تو خیال بد ندارم.

حقیقةً هم شاهزاده این قسمت‌را راست میگفت زیرا نمیتوانست تصور کند که با این دختر هم رفتاریرا که با دیگران نموده بود بنماید

جلالت در تمام مدتیکه از پیاده شدن واگون تا خانه طول کشید باو حرفی نزده همینکه بدر خانه رسید خیلی غیر عادی و با سختی مشغول در زدن شد.

بر حسب اتفاق مادر جواد خانه نبود و مادرش هم باوجود ناخوشی تا خودرا جمع و جور نموده برای بازکردن در حرکت کرد سه چهار دقیقه طول کشید.

در این مدت قلب دختر چندین مرتبه از ترس گرفته شده شاهزاده هم مرتباً در اطراف او با طرز مخصوصی حرکت کرده همیشه گفته بود من تورا دوست دارم تو از من خواهی بود و باید مال من بشوی.

همینکه در باز شد دختر با طرز غریبی خودرا داخل در حیاط انداخته بی‌اختیار گفت ننه‌جان میترسم اگر بدانی امروز چه کشیدم آنوقت با صدای نیمه گرفته و لکنت زبان برای مادر چنین شرح داد امروز جوان پارسالی روز قتلی‌را در سبزه‌میدان دیدم تا اینجا عقب من آمده متصل حرفهای بی‌حیائی میزد.

مادر جلالت عصبانی شده با غضب زیاد در را باز نموده همینکه شاهزاده‌را درکوچه مات و متحیر دید شروع به فحاشی نموده گفت خیال میکنی مملکت صاحب ندارد که عقب دختر مردم میافتی همه مردم که خودرا از برای شماها حاضرنکرده‌اند اگر ایندفعه این‌جا بیائی خودم قلم پاهایت‌را خورد میکنم به دختر من این حرفهارا میزدی حیف که غیر تاز مملکت رفته و الا زمان شاه شهید کی از این وقایع روی میداد اگر شوهرم این‌جا بود که الان تکلیف فراشی شاه شهیدرا انجام میداد.

همان اندازه که سیاوش میرزا عاشق دختر شده بخیال نرسیدن وصال او محزون بود همان اندازه به حرفهای پیره زن خندیده ولی چون رسوائی در پیش میدید آهسته ازکوچه بیرون رفت.

نزدیک غروب آنروز جواد آمده از شرح وقایع مطلع شده به جلالت که بی‌اندازه ترسیده بود گفت‌این چیزها اهمیتی ندارد از این قبیل جوانان در طهران خیلی زیادند انسان باید شخصاً بی عیب باشد.

جواد و جلالت پس از آنروزیکه هردو گریسته بودند مدتی باهم متغیر بوده اما بالاخره همانطوریکه درمیان عشاق رسم است‌مجدداً بطرف یکدیگر مجذوب شده تلافی اشکهارا به بوسه‌های آبدار نمودند.

آنوقت جواد هم بدون خجالت برای دختر نقل کرده گفت عروسی برای او باطریقیکه مایل است حالا میسر نیست ولی با طرزیکه او در زندگانی پیش‌گرفته صرفه‌جوئی میکند ممکن است بهار سال آینده موفق شوند.

دختر هم که درد جوان‌را فهمید دیگر در این موضوع اظهاری

نکرده با روز شماری منتظر بهار سال آینده بود و کم کم اثر چشمان سیاوش از خاطرش محو شد.

حالا که پس از ده ماه یکباره مجدداً اورا دیده بود به جواد میگفت نه عزیزم تصور مکن دروغ میگویم تو هم اگر حالت چشمان اورا در موقعیکه مرا نگاه میکرد دیده بودی حتماً میترسیدی گوئی از چشمانش اشعهٔ آتشین به قلب من میریخت خیلی ترسیدم و هنوز هم میترسم آری میترسم بلائی سر ما بیاورد دیگر از خانه بیرون نمیروم فقط گاه گاه اگر لازم باشد تا سر گذر خواهم رفت.

آنشب جواد مدتی برای دختر صحبتهای مختلف نموده ترس اورا زایل نمود فردا صبح در موقعیکه از در خانه بیرون میرفت جواد جوان شیکی‌را دید که با چشمان کاملاً از فرط بی‌خوابی گود رفته قدم میزند.

جواد در اول چندان تعجبی ننموده ولی همینکه اورا بطرف در خانه متوجه دید حدس زد که باید رقیب او باشد پس بدون اینکه تعصب بی‌مورد نشان دهد با بی‌اعتنائی تمام بطرف دکان خود حرکت نمود.

حقیقةً جوان مزبور شاهزاده بود که پس از آنکه ساعت چهار از شب گذشته آنجارا ترك کرده صبح زود مجدداً بدون اینکه‌چیزی صرف کند برخاسته بخیال ملاقات دختر آنجا آمده بود

آنشب برای شاهزاده خواب ممکن نبود پس از آنکه بدون صرف چیزی تا ساعت چهار درکوچه منتظر شد بالاخره سوار درشکه شده خانه رفت و در اول ورود محمدتقی‌را احضار کرد،

خوشبختانه محمدتقی هنوز خانه خود نرفته بود پس با دلسردی

تمام طرف اطاق شاهزاده آمده خیلی سرد از آقای جوان پرسید فرمایشی داشتید.

شاهزاده با خوشحالی مقرون باضطراب گفت آری محمدتقی بیا امشب خوشحالم اورا بالاخره پیدا کردم.

محمدتقی که هنوز هم مختصر امیدی از آن در خانه داشته برای پر کردن جیب خود مبالغی قائل بود با خوشحالی مصنوعی گفت خوب اورا پیدا کردید حاضر برای انجام مقصود شما شد شاهزاده آرامانه خنده نموده گفت خیلی تند میروی باین زودی دیگر در طهران زنهارا در دام نمیآورند فقط امروز بر حسب اتفاق اورا پیدا کردم.

محمدتقی کنجکاو شده میخواست بفهمد چگونه دختری است و راه وصال او چه مشکلاتی در پیش دارد شاهزاده هم مایل بود که وقایعرا شرح دهد پس آنچه که در آنروز گذشته بود نقل نمود.

محمدتقی مدتی به سادگی دختر خندیده گفت محبوبهٔ شما این اندازه ساده است خوب بفرمائید شما ازو چه میخواهید .

شاهزاده با میل غریبی که دفعةً در جبهه‌اش هویدا گردید گفت چه میخواهم برای من فرق ندارد که ساده است یا خیر من اورا میخواهم و باید اورا داشته باشم آیا تو حالا هم قادر به کمک من نیستی.

محمدتقی فکر کرده گفت باید قبلاً اطلاعاتی حاصل نمود.

☆
☆ ☆

پس از آنکه پانزده روز اول مرتباً شاهزاده ساعات‌را در گذر تقی‌خان بامید دیدار دختر میگذراند یکمرتبه ترک آمدن نموده

چنین معلوم مینمود که از خیالات شیطانی دست برداشته میخواهد جلالت ساده‌را با جواد عزیزش راحت گذارد.

جواد هم به جلالت میگفت دیدی گفته من صحیح بود اگر من باو نزاع میکردم جز رسوائی نتیجه نداشت و اگر کار به محکمه هم میکشید چون در محکمه فکلی هستند و او هم فکلی بود حتماً از او حمایت میکردند خود او ملتفت شد که فایده ندارد صرف نظر کرد.

جلالت هم در اول کمی اعتقاد به گفته جواد نمود ولی بعدها نمیفهمید چرا کاملاً آرام نبوده باطناً خیالش از فکر شاهزاده مشوش است.

تقریباً دو ماه بعد از آنروز ملاقات یک‌روز یک زن پیریکه قیافهٔخیلی جاذب خنده روئی داشت وارد خانه جلالت شده از دختر که میان حیاط ایستاده بود پرسید شما صاحب‌خانه هستید.

جلالت جواب داد آری فرمایشی داشتید پیره‌زن گفت ،هیچ میخواهم با مادر شما صحبت کنم دختر هم بدون محابا اطاق مادر خودرا به پیره‌زن نشان داد.

پیره‌زن داخل اطاق شده سلامی به مادر جلالت نموده گفت من میدانم شما دو اطاق دارید و هم چنین میدانم که حالا اجاره نشین های شما خیلی خوب و طرف رضایت هستند ولی چون برای ما لازم شده که در این محله منزل کنیم و از طرف دیگر حاضریم خیلی زیادتر از آنچه سایرین میدهند بدهیم میخواستم با شما صحبت کنم.

مادر جلالت میخواست فوراً به پیره زن بگوید اگر در این موضوع خیال صحبت دارید بی‌نتیجه است زیرا من اجاره‌نشینهای خودرا تغییر نمیدهم ولی پیره‌زن گفت تمام اینهارا میدانم اما چون پسر

من پیشخدمت یک صاحب انگلیسی است و ماهی بیست و پنجتومان غیر از انعام ازو میگیرد از طرف دیگر چون صاحب مرده انگلیسی نزدیك معلمخانه آمریکائی منزل دارد و باید پسرم هرروز صبح زود آنجا باشد ما باید از محله عربها حتماً این جاها بیائیم دو ماه است پی خانه در بست میگردیم پیدا نمیکنیم حتی حاضر شدیم دو اطاق ده تومان اجاره بدهیم پیدا نمیشود.

به شنیدن کلمه ده تومان مادر جلالت چشمان خودرا باز نموده گفت ده تومان برای دو اطاق پیره زن گفت چه مانعی دارد وقتی پسرم میترسد که اگر هرروز سر خدمت زود حاضر نباشد صاحب یکنفر دیگررا پیدا میکند چرا برای خاطر ده تومان از پنجاه تومان میگذرد آنوقت پیره زن در دنباله صحبتش گفت حالا میخواستم بدانم آیا شما مایلید هم به نفع خود و هم به نفع دیگران کمک کنید.

مادر جلالت که کلمه ده تومان بگوشش خوش آمده بود میخواست بگوید بله شما میتوانید ولی فوراً محبت دختر خودرا برای جواد بنظر آورده گفت امروز بشما نمیتوانم جواب دهم فردا صبح تشریف بیاورید یک قلیانی باهم میکشیم و جواب قطعی خواهم داد.

پیره‌زن برخاسته در حالتیکه میگفت تقلی ندارد پسرم چند شب هم میتواند خوابش‌را حرام کند بامید دیدار فردا رفت.

بعد از رفتن پیره‌زن مادر جلالت دختررا احضار کرده شرح واقعه‌را نقل نمود در اول دختر نمیتوانست راضی شود که جواد از آنجا برود ولی پس از آنکه مادرش باو گفت این مسئله به عروسی تو کمک میکند یعنی آنها اگر پنج ماه اینجا بمانند پنجاه تومان بدهند عروسی تو و سایلش بخوبی فراهم میشود دختر تا حدی رضایت داد.

شب آنروز جواد آمده او باجلالت و مادرش با مادر جلالت هرکدام مشغول صحبت شدند مادر جلالت مادر جوادرا با بیان اینکه خواهرجان میدانی پسرت و دخترم همدیگررا دوست دارند و ما باید سر پیر دامادی و عروسی آنهارا هرچه زودتر به‌بینیم و همینطور میدانی که نداشتن پول فقط مارا مانع شده راضی کرد که از آنجا بروند.

جلالت هم برای جواد واقعه‌را نقل نموده اینکه این تغییر منزل عروسی‌را نزدیک میکند باو خاطر نشان نمود چون جواد هم‌عروسی را طالب بود رضایت معشوقه‌را قبول کرده قرارگذارد که از فردا در صدد تهیه اطاق افتاده و حتی‌المقدور در همان نزدیکی منزل کند.

فردا صبح پیره زن روز قبل آمده جواب مثبت شنیده ضمناً باو گفته شد که تا اجاره نشینهای قدیمی جای و محلی پیدا نکنند آنها نمیتوانند بیایند.

سه روز بعد جواد در همان نزدیکی یعنی در قسمت نزدیک خیابان جلیل‌آباد دو اطاقی پیداکرده با مادرش تغییر مکان داد.

فردای آنروز اجاره نشینهای جدید که عبارت از پیره زن مزبور و پسر نسبةً مسن او بود بآنخانه نقل مکان نمودند.

## فصل دهم

### باز هم کشمکش

هواکاملاً تاریک شده خوف وحشت هنوز اهالی طهران بلکه خود طهران‌را رها نکرده بود ساعت شش بعد از ظهر بود چون زمستان و برج حوت بود هوا کاملاً تاریک در یک چنین

ساعتی ظلمت غلبه کرده مردم با میل تمام یعنی آنهائیکه در آنروز ها صدمه ندیده پدر بزرگوار اخوی نامدار شوهر وفادارشان به حبس نرفته بود بطرف مجلس شورای ملی حرکت میکردند.

آن شب شب عیدمجلس و چون مردم بر اثر بیانیهٔ که روز قبل صادر شده بود فهمیده بودند قزاقان فقط درخیال تنبیه خیانت کارانند خوشحالی مینمودند زیرا این قسمت منتهای آرزوی ملت بوده واین میل وشوق مفرطرا بارها به ایران و عالم نشان داده بودند.

در اینصورت برای ملت واقعی دیگر چه خوفی باقی مانده بود فقط درآنمیان شاید چند نفر از اعضای ادارات دیده میشدند که ترس از دست دادن شغلیکه به توصیه بازاری معروف صندلی آنرا اشغال کرده بودند آنهارا تا حدی محزون مینمود.

آنشب تنها شبی بود که درشکه و اتوموبیل با خون ملت ترتیب داده شدهٔ اشراف صحن مجلس‌را احاطه نکرده تودهٔ حقیقی طرف حملهٔ آژانها واقع نمیشدند.

آری خوشبختانه آنشب آنها در یک محل جمع شده ملت‌را به خلاصی از دست خود نوید میدادند.

موزیک مترنم، جوان و پیر کاملاً به صحبت نمودن وخندیدن مشغول، آنموقع یك ورقهٔ سفید رنگی در دست مردم دیده شده نظر آنهارا بنوبهٔ خود جلب مینمود، آنورقه دستخط نامیده میشد، آنورقه سواد تلگرافی بود که به ولایات صادر شده، آنورقه ریاست وزرائی یک جوان، یک کسیکه از القاب الدوله والسلطنه بری بود متضمن بود.

آنورقه روح جوانانرا به هیجان آورده قلب آنهارا محظوظ

مینمود زیرا در آنورقه شخص اول مملکت بی‌لیاقتی و عدم کفایت زمامداران سابق‌را قید نموده ملت‌را به آتیهٔ خوش وعده میداد.

آن ورقه به مردم میفهماند که شخص اول مملکت به موانع ترقی پی برده ریاست وزرائی سابقین‌را که جز براحتی و آسایش وتأمین ثروت خود و اقوام محترم! نظری نداشته‌اند دیگر تصویب ننموده مردم‌را در تحت فشار آنها از هرجهة قرار نخواهد داد.

آری تودهٔ بیچاره ملت ایران امیدوار بود که دیگر راه ترقی و سعادت برای او باز و از آنساعت قدمهای سریع به جاده تمدن جدید خواهد گذارد.

ولی آیا طبیعت مایل بود که روزی ایرانی هم معنای حقیقی زندگانی را دانسته خودرا فقط برای همیشه گریستن و زندگانی بآن کثافت کردن خلق شده نداند با اینکه در اطراف زمامداری، جوان منتخب هم مختصر زمزمه بلند بود اما چون تحمل بار زمامداران، گذشته دیگر غیر ممکن و صعب بنظر میآمد ملت خودرا مشعوف نشان داده مسرور بود.

درمیان جمعیت تماشاچی دو نفر درکنار ایستاده یعنی خودرا بدرختهائی که طرف راست میدان مقابل مجلس شورای ملی است تکیه داده آهسته آهسته مشغول صحبت بودند.

آن دو نفر بکلی از حیث سر و وضع متفاوت زیرا یکی از آنها پالتوی مشکی دربر داشته کراوات بنفش رنگی برگردن بسته و کلاهی کوتاه بر سر گذارده مختصر ریشی یعنی باندازهٔ یک بند انگشت برای استحباب در چهره تیره رنگش دیده میشد.

دومی آخوند عمامه‌اش از حد معمولی بزرگتر و بی ترتیب ریشش از رفیقش بیشتر لبادهٔ خاکستری رنگ دربر داشت جورابش

پشمی قرمز و ساقه‌اش باندازهٔ کوتاه بود که گاه گاه پای مبارک‌را ظاهر مینمود نعلینی زرد رنگ هم در پای داشت.

آقا شیخ تسبیحی در دست داشته متصل آنرا حرکت میداد رفیق کراواتی او هم سیگاری درگوشهٔ لب گرفته مرتباً به کشیدن آن مشغول بود.

در آنمیان شنیده میشد که رفیق کراواتی آهسته میگوید کار ما خراب شد زحمات عالی به هدر رفت تازه وزیررا حاضر کرده بودید که حکم ریاست عدلیهٔ ....مرا امضاء کند حالا باید سید بیاید یقین وزیر جدید دیگری بوده و باید تهیهٔ زمینهٔ جدید دید.

آقا شیخ استغفراللهی با تغیر اداکرده گفت معلوم میشود خداوند نمیخواست امسال آب خنك نصیب اهل‌خانهٔ من‌بکند زیرا یقین پس ازین وقایع شما نخواهید رفت و بنابراین مقرری‌را برای من‌نخواهید فرستاد در اینصورت آرزوی چند ماه آب خنك‌را بنده باید امسال بگور ببرم.

رفیقش گفت نباید هم کاملاً نا امید شد شاید وزیر جدید هم بتواند خدمتی کند ولی بطور کلی نمیتوان عقیده داشت و من هم عقیده ندارم و باید بنده و شما در این موقع از راه دیگر استفاده کنیم

آقا شیخ گفت مقصود عالی‌را نمی فهمم در این موقع خطرناک که میگویند عدهٔ مفتشین نظمیه چندین برابر شده ما دیگر چه کاری میتوانیم بکنیم مگر نمی بینید مردم‌را چطور دسته دسته بجرم دخالت در سیاست میبرند آنوقت یکمرتبه آقا شیخ گفت راستی برای خلاصی اخوی چه اقدامی فرمودید.

کراواتی با تحیر تمام گفت: اخوی؟ مگر اخوی چه شده ما پریشب تمام‌را با هم بودیم.

آقا شیخ خندهٔ تلخی نموده گفت معلوم میشود از همه کارها بی‌اطلاعید دو روز است اخوی شما در حبس است و سرکار حالا می‌پرسید چه شده.

کراواتی که اگر خواننده حدس زده باشد علیرضاخان‌بود گفت هیچ خبر ندارم، برادرم دو روز است حبس است؟ یقین مرا هم در عوض ریاست عدلیهٔ ..... محبوس خواهند نمود.

آقا شیخ آرامانه گفت استبعادی هم ندارد زیرا نه از شما خوفی دارند و نه شما از اخوی خود عزیزترید.

باتمام خوف وبیمی که آنروزها یک عده هم‌مسلک علی رضا خان‌را گرفته بود او چندان ترسناک نبوده به آقا شیخ آهسته گفت با همهٔ اینها همانطوریکه گفتم‌بایدموقع‌را از دست نداده مشغول شده و در یک چنین موقع نتیجه گرفت.

آقا شیخ مجدداً استغفاری فرستاده گفت چه خیال میکنید مگر کسی میتواند دور هم جمع شود گویا حکم نظامی پریروزرا که متضمن منع اکید اجتماعات است نخوانده‌اید علیرضا خان گفت تمام‌راخواندم و از تهدیدات هم کاملاً مطلعم ولی چون خیلی از مردم مخصوصاً رفقای خودرا از وضعیات ناراضی دیدم در خیال افتاده‌ام که با آنها کارکرده نگذارم ستونهای زندگانی ایران و ایرانی یک مرتبه بر اثر میل یک زمامدار جوان از هم فرو ریزد.

آنوقت آهسته‌تر سخن رانده گفت دیگر برای شما که الحمد لله توضیح لازم نیست شما خود میدانید که بدون وجود اشراف محترم کار مملکت از پیش نرفته رشتهٔ امور از دست میرود اینها لنگر

مملکتند اینها آقایان حقیقی میباشند ما باید هرقسمی باشد در خلاصی آنها کوشیده نگذاریم در نتیجهٔ از دست رفتن آنها وطن شش هزار ساله از دست رود.

آقا شیخ که کم کم از گفته‌های علیرضا خان ترس و بیم پیدا نموده به لرزیدن شروع نموده بود گفت معلوم میشود آقا دیوانه شده‌اید بنده که جرأت با شما قدم گذاردن‌را ندارم.

علیرضاخان آستین آقا شیخ‌را گرفته طرف خود کشیده گفت: آنقدر ترسو نباش. جمعیت آنموقع بطرف منازل خود پراگنده می گردید زیرا حکم نظامی تا ساعت هشت فقط اجازه عبور و مرور داده بود.

آقا شیخ هم دست علیرضا خان‌را گرفته گفت: اگر فرمایشی دارید بفرمائید بنده منزل و یا بنده میآیم دولت ارگ و باهم‌صحبت میکنیم و الا در خیابان بنده دیگر برای یک کلمه حرف زدن‌حاضر نیستم.

علیرضا خان پیشنهاد اورا پذیرفته پس با عجله بطرف درشکهٔ که درکنار میدان ایستاده بود نزدیک شده بطرف منزل او که در محلهٔ دروازه قزوین بود حرکت کردند نیم ساعت بعد علیرضا خان و آقا شیخ در اطاق نشسته علیرضا خان نوکر جوانش‌را به آوردن سیتی مشروب یعنی عرق امر کرد.

چند گیلاسی علی‌رضا خان و آقا شیخ بسلامتی یکدیگر نوشیده آنگاه آقا شیخ گفت ادامهٔ معصیت جایز نیست من الان باید دهان خودرا کر داده نماز بخوانم علیرضا خان هرچه خواست اورا مانع شده باو بفهماند اگر میخواهد معصیت نکند نباید بنوشد زیرا الکل برای سلامتی او مخصوصاً معده و قلبش مضر است و در صورتیکه

نوشید دیگر با شست و شوی دهان رفع ضرر آن نمیشود آقا شیخ قبول ننمود زیرا همانطوریکه میدانیم معلومات آقا شیخ باو اجازه نمی‌داد که تا این اندازه بفهمد و گفتهٔ صحیح علیرضا خان‌را در این مورد قبول کند.

در هرصورت پس از نیم ساعتی هردو در مقابل هم نشسته شروع به صحبت نمودند آقا شیخ که در بعضی مواقع بی‌اندازه داد و فریاد کرده صدای واسلامایش بهوا میرفت در عرض سه روز باندازهٔ تغییر کرده بحدی ترسو شده بود که نمیتوان شرح داد.

با اینکه آن اطاق درمیان چندین اطاق قرار گرفته و حیاط بیرونی علیرضا خان بالنسبه بزرگ بود آقا شیخ از ترس بقدری آهسته صحبت مینمود که گاه‌گاه علیرضا خان گفتهٔ اورا نفهمیده مجبوراً ازو درخواست مینمود که دوباره و کمی بلندتر بگوید علی‌رضا خان به آقا شیخ میگفت من چنین تصور میکنم که دورهٔ حبس آقایان محترم چندان طولی نکشد و برخلاف آنچه که مردم حدس میزنند من اورا قادر نمی‌بینم که جزای آنهارا آنطوریکه باید بدهد بدهد فقط چون میدانست باوجود آنها موقعش متزلزل بوده بآرامی نمیتواند کاری بکند آنهارا حبس نمود در اینصورت حالا که ریاست عدلیهٔ.. من یکباره از عمل به امل مبدل شده باید از طریق دیگر استفاده نموده ایندفعه پایهٔ معاونت وزارت‌خانه‌را برای خود و ریاست دیوان عالی .....را برای شما قرص ومحکم نمود.

بی‌اختیار تحت‌الحنک آقا شیخ حرکت آمده با دهان مملو از بذاق شده بر اثر شیرینی گفتهٔ علی‌رضا خان گفت: راستی ریاست عالی محکمهٔ .... چه میفرمائید این مسئله حقیقت پیدا کرده و من رئیس محکمهٔ عالی .... خواهم شد؟

علیرضا خان گفت: چه استبعاد دارد مگر من و شما از آنهائیکه صندلیهای معاونت وزارتخانه و ریاست دیوان عالی....را اشغال کرده‌اند کمتریم البته با سعی و جدیت به همه کار میتوان موفق شد من این صحبت‌را بی‌اساس نکردم یقین برای نیل باین مقصود وسایلی را هم فکر نموده‌ام.

آقا شیخ گفت: چه فرمایشی است کسی عرض نکرد سرکار بی‌مدرک و بی‌مأخذ حرف میزنید حقیقةً مایهٔ هزاران افسوس است که مردم قدر شمارا ندانسته تا حال فقط در رتبهٔ مستنطقی شمارا باقی گذارده‌اند.

علی‌رضا خان خندان ازینکه آقا شیخ‌را خیلی خوب پالان زده گفت: اهمیتی ندارد خیلی از مردم در اول به خبط خود معتقد نبودند بعدها خواهند فهمید ولی افسوس وقتی خواهند فهمید که دیگر نتیجه نداشته کاری از من ساخته نیست. آنوقت آهی کشیده گفت: در هرصورت عجالتاً میخواستم به‌بینم شما در طریقی که من با خود خیال کردم چه عقیده دارید. آقا شیخ گفت: تصور میکنم توضیح آن لزومی نداشته باشد زیرا شما بدون فکر کاری را در نظر نمیگیرید حتماً آنچه که در نظر دارید صحیح و اقدام بآن از هرجهة مستحسن است. باندازهٔ آقا شیخ محمدحسین ریاست خیالی محکمهٔ عالی ... را شیرین یافته که دیگر خودرا گم کرده بدون ملاحظه از اینکه حیثیت او باو اجازه نمیدهد که بعضی اعمال‌رابنماید یک‌مرتبه از جای برخاسته میخواست برای علی‌رضا خان رقصهای ولایت خودرا که در طرف غرب قرارگرفته بود نشان دهد.

علی‌رضا خان در حالتیکه در دل می‌خندید دست آقا شیخ تا حدی شنگول شده‌را گرفته بر زمینش نشانده گفت: انشاءالله وقتی

رئیس محکمهٔ عالی ... شدی سوری برپای میکنی و در آنجا رقص های شیرین خودرا نمایش خواهی داد حالا مطلب مهم‌تری برای صحبت داریم.

با اینکه دیگر آقا شیخ بالاتر از مژدهٔ ریاست دیوان عالی ..... مایل نبود بشنود در سر جای خود مجبوراً قرار گرفته آنوقت علیرضا خان باو گفت: گرچه فکر من‌را شما بدون اطلاع تصدیق کردید اما تصور میکنم اگر از آن مطلع شوید مفیدتر خواهد بود.

عقیده بنده اینست که چون حالا ریاست عدلیهٔ ... ازمیان رفته بنابراین شما هم که حقیقةً در بارهٔ آن زحمت کشیده وزیر سابق‌را به تکفیر تهدید کرده بودید آب خنک‌را نخواهید نوشید باید در نجات محبوسین کوشید بنده برای انجام این امر مقدس در فکر وسایل کوچک‌را نیاورده زیرا آنهارا غیر عملی میدانم فقط تصور میکنم اگر ما ملت خودرا بر رئیس‌الوزراء شورانده باسم ملت حقیقی نشان دهیم نتیجه بزرگی خواهیم گرفت.

آقا شیخ کمی گوشهارا تیز نموده گفت: خواهشمندم توضیح دهید مقصود عالی‌را نمی‌فهمم علی‌رضا خان جواب داد: هیچ اگر آنهائی‌را که میدانیم حاضر کنیم در این موقع باهم متحد شده جداً بر ضد حکومت فعلی اقدام کنیم حتماً منتج نتیجه خواهد گردید.

آقا شیخ گفت: خیلی ببخشید امشب ثقل از سامعهٔ من تجاوز کرده به مغز سرایت نموده چندان چیزی از فرمایشات عالی نمیفهمم.

علیرضا خان با کمی تغیر گفت: آخر آقا در این مواقع نمیشود همه چیزرا علناً بیان کرد مقصود این است که اگر من رفقای بازاری خودرا ملاقات کرده آنها هم عدهٔ از اصناف‌را که می‌شناسند با خود همراه نموده شما هم ورقهٔ به مهر بزرگان خودتان برسانید ضمناً

از شاگردان مدارس هم که در این مواقع برای مجلس گرم نمودن از هرچیز بهتراند کمک طلب کنیم میتوانیم غوغائی برپای کرده رئیس‌الوزرارا متزلزل نموده در نتیجه آنهارا از حبس نجات داده این شاهکاررا باسم خود بآنها نشان دهیم سپس معاونت وزارت بنده و ریاست دیوان عالی .... شما حتماً ثابت و مسلم خواهد بود.

یک‌بار دیگر آقا شیخ آب دهان‌را فرو برده گفت: دراینصورت چرا معطلید علیرضا خان مزورانه خندهٔ نموده گفت: حالا مقصود مرا می‌فهمید خوب همراهی می‌نمائید یا خیر؟ آقا شیخ جواب داد چه فرمایشی است هرکس در این راه خدمت نکند مانند این است که به یزید ابن معاویه و شمر ابن ذی‌الجوشن کمک کرده البته از همین فردا شروع خواهم نمود. علیرضا خان خوشحال دست آقا شیخ‌را در دست خود گرفته گفت من هم فردا عمامه شیرشکری اعضای حزب دمکرات جنگجوی و اعتدال آهن‌شکن را هرطور هست ملاقات کرده برای سه روز بعد از نماینده‌های آنها در همین‌جا دعوت می نمایم.

آقا شیخ هم وعده داد که از فردا نعلین‌را به پای کشیده ورقه را به مهر تمام عمامه سفید و سیاه طهران برساند و با خود میگفت شوری برپای کنم که اطفال صغیر در گهواره بلرزند و چندین سال از عمرشان کسر شود.

چون آقا شیخ نمیتوانست خانه رود مجبوراً آنجا مانده ساعت بعد شام آورده با میل تمام چلو و خورشت فسنجان با دو طرز مختلف یعنی فکلی مانند و آخوند مانند صرف شده ساعت بعد هریک به رختخواب داخل شده برای تهیهٔ مقدمات امریکه در پیش گرفته بودند فکری نموده بخواب رفتند.

امور نمیتوان گفت، بطریق عادی اولی بطریق آرام میگذشت ادارات دولتی تعطیل ، جراید جز یک طبع نمیشد اما مردم تشویشی نداشتند زیرا از هر طرف بوی امید میآمد اشراف به حبس رفته بودند و اگر کسی هم رضایتی نداشت قادر به گفتن نبود.

با همهٔ اینها زمزمه‌هائی در اطراف حکومت برپای بود و به مردم تلقین میشد که نباید کاملاً امیدواری به وضعیات داشته باشند.

یک هفته از روز کودتا گذشته بود هوا خیلی سرد و باران و برف سخت باهم میبارید عبور ومرور بکلی غیرممکن و راستی برای ایرانی تنبل کرسی در آنروزها جزو نعم بزرگ محسوب میگردید.

شب آنروز با اینکه عبور و مرور کاملاً غیرممکن شده میدان توپخانه صورت دریاچه بخود گرفته بود چند نفر اشخاص مختلف الشکل خانه و پایهٔ کرسی‌را ترک نموده با شوق تمامی بطرف خانه علی‌رضا خان میرفتند.

این عده از هر جهة متفاوت آخوند با نعلین و شلوار سفید و جوراب کوتاه بازاری با عمامهٔ شیرشکری و لبادهٔ بلند ، بازاری با کلاه بزرگ وارسی سگکی ، سید با عمامهٔ کوچک ، عضو وزارت عدلیهٔ متجدد با عینك دودی و ردنگت مشکی کفش دو رنگ و کلاه قبفی ، نیمه متجدد با سرداری یقه عربی ویقهٔ سفید بلند بدون کراوات و کفش زرد ، محصل کاملاً با حرارت ، کلاه پوستی سبیل دراز هفت تیر در زیر لباس دار درمیان آنها دیده میشد.

آقا شیخ با خود صحبت کرده و میگفت انسان در دنیا راستی برای خیر آخرت چه اندازه باید زحمت بکشد آخر اگر برای خیر آخرت نبود که من امشب در این هوای سرد نباید این همه راهرا طی نموده از امامزاده یحیی تا دروازه قزوین بروم آنوقت آهی

کشیده گفت باز جای شکرش الحمدلله باقی است زیرا اگر مانند جوانان متجدد برای انجام اعمال زشت شیطانی این زحمت‌را میکشیدیم هم در دنیا و هم در آخرت گرفتار بودم در صورتیکه حالا امیدوارم شاید ددر نتیجه زحمت آقایان محترم مخصوصاً همجنس عزیز ازمحبس خلاص شده در دنیا و آخرت اجری نصیبم شود.

بازاری با عمامهٔ شیرشکری که وجوه دریافت شده از وزیر .... کابینهٔ سابق اورا قادر به درشکه سواری نموده چون در عذاب نبود یاد ازمنه قبل و وضعیات خودرا نموده میگفت حقیقةً تا دنیا دنیا است حزب باشد مخصوصاً دمکرات راستی راستی آدمی شدم حالا دیگر درشکه سوار و وزیر تراش گردیده از همه بالاتر اینکه اکنون خودرا برای مخاصمه با رئیس‌الوزرای جسور حاضر کرده‌ام من که دیگر بکار اول برنگشته حشم خودرا از کثرت نگاه به چرخهای کوچک خراب نخواهم نمود آنوقت ابروئی بالا انداخته گفت تا هفته دیگر یا کابینه افتاده و یا این سر پر از فکر برباد رفته اقلاً در جزو بزرگان عالم س ..... تعمیر کنی هم اضافه خواهد شد.

بودجهٔ بازاری کلاه بزرگ وارسی سگکی اورا فقط به‌واگون سوار شدن قادر نموده بنا برین او هم واگون‌را سوار شده مرتباً لا اله الاالله گفته تسبیحی گردانده استغفار میکرد.

گاه‌گاه هم شنیده میشد که با خود میگوید خداوندا تو خودت بزرگی اگر بندهٔ تو خبطی کرد تو ارحم‌الراحمینی ببخش اگر روز اول به حبس این آقایان خندیده و شادی نمودم دیگر نخواهم کرد امروز حضرت آقا در بالای منبر آهسته گفت شادی برای حبس محبوسین فعل حرام و فاعل در زمرهٔ کفار حربی محسوب میشود.

بیچاره بازاری در مغزش کمی خلل وارد آمده بقدری گفتهٔ

روضه خوان بر او اثر کرده بود که حقیقةً شادی کننده بر حبس محبوسین‌را کافر دانسته استغفار میکرد بنا براین ضمناً تصمیم گرفته بود کورکورانه اقدام سیاسی بزرگ بازاررا اطاعت کرده از دویدن باطراف و به مهر رساندن چلوار خودداری نکند.

متجدد با عینک دودی هم درشکه سوار شده مرتباً اوضاع‌را تحت مطالعه قرار داده پرگرام حکومت جدیدرا انتقاد کرده فقط برای ابراز حس وطن خواهی خودرا مجبور میدید که در چنین موقع باریك اقدام کرده نگذارد وطن از دست رفته و اشراف پوسیده در حبس پوسیده شوند.

حقیقةً هم او وطن‌خواه بود ولی بدبختانه میل زیادیکه به اشغال صندلیهائی که مرتب اداره رفتن و ساکت بودن نیل آنهارا باو وعده نمیداد اورا کمی از راه بدر کرده با حرص تمام چون آنرا مایل بود به تمام وسائل متشبث میشد او از اشخاصی بود که کابینه‌را در موقع تشکیل انتقاد کرده و پس از سقوط می‌پرستید.

محصل که عبائی بود با حرارت میدوید راستی بقدری حرارت داشت که سرمای سخت آنساعت شب‌را فراموش کرده بود.

اگر آنموقع کسی ازو میپرسید چرا این قسم میدوید چه واقعه در پیش دارید متغیرانه جواب میداد: آقا مگر تاریخ نخواندهٔ مگر نمیدانی محصل در عالم چه میکند چرا حس پیدا نمیکنی مملکت در خطر است آقایان به مجلس میروند و تو راحت نشستهٔ.

بدبخت آن اندازه اطلاع نداشت که اولاً محصل محصلیکه در اروپا در سیاست دخالت میکند در طهران وجود نداشته و ثانیاً محصل باید با فکر و اساس پیش رفته آلت دست آخوند و تاجر و بازاری نگردد.

نیمه متجدد چون منزلش نزدیک بود آهسته آهسته از کنار دیوار حرکت کرده با خود میگفت منکه میدانم این صحبتها حرف است ومقصود رفقارا هم خوب فهمیده‌ام در اول ورود بی‌رو دربایستی خواهم گفت آقایان سهم مرا معین کنید داش تقی آلت نمیشودحکومت ساوه هست یا خیر اگر قول دادند که میمانم و از افکار خود بآنها کمک میدهم و الا رفتن خانه وزیر کرسی نشستن الف و لیل‌خواندن هزاران مرتبه بر نشستن با آقایان و از سرما لرزیدن ترجیح دارد.

با یک چنین افکاری نزدیک ساعت یک از شب رفته در منزل علیرضا خان اعضای محترم جمع شدند.

قبل از شروع به صحبت علیرضا خان به آقایان اطلاع داد که چون موضوع مهمی درپیش داریم شاید صحبت کمی بطول انجامددر اینصورت آقایان نباید مضطرب باشند زیرا همگی ممکن است امشب‌را اینجا مانده نان و پنیری صرف کنند بنده هم برای اینکه کاملاً در وظیفه مهمانداری خود قصور نکرده باشم امر کردم امروز کرسی دیگری در اطاق بیرونی گذاردند در اینصورت بعد از شام واخذ تصمیم قطعی همه باهم آنجا خواهیم خوابید.

همه این پیشنهادرا پذیرفتند زیرا میدانستند نان و پنیر فقط تعارف است پلوی چرب و خورشت مطبوعی تهیه شده.

ربع ساعت بعد صحبت مابین حضار شروع شده گاه گاه صدای زنگی شنیده میگردید در اول مجلس علیرضا خان لایحهٔ که تهیه نموده و مبنی بود بر اینکه اوضاع مملکت از هرجهة رو به وخامت است چه هریک از محبوسین در یکی از ولایات متنفذ و اهالی آن ولایت بطوریکه می‌شنویم هرکدام در نظر دارند قشونی تهیه نموده بطرف طهران حرکت کنند و البته این مسئله باعث خون‌ریزی که

مخالف عقیدهٔ ما است شده و از طرف دیگر به عدلیه اعظم که افتخار عضویت آنرا دارم رسماً توهین نموده می‌خواهند بجای آن ظلمیه اکبر برقرار کنند قرائت نمود.

بقدری در حضار ناله مظلومانه علی رضا خان اثر کرد که متجددین دستی زده اما چون آخوند دست زدن‌را حرام میدانست صلوات فرستاده بازاری کلاهی اورا تقلید کرده و بازاری عمامه شیر-شکری چند بشکنی با دست زده گفت خیلی به‌بخشید اگر خوب از عهده برنمیآیم زیرا خیلی قدیم یعنی در موقع عروسی مرحوم ابوی از ابوی یادگرفتم ولی قول میدهم که در ابراز مسرت کمتر از دست آقایان و صلوات ....الشریعه اثر نداشته باشد.

تا نزدیک ساعت پنج از شب رفته صحبت کرده بالاخره ساعت پنج گویا پیشنهادی از طرف علیرضا خان شده مورد قبول یافت چه جلسه بادعا به بقای وجود محبوسین ختم شد و بصرف شام مشغول شدند.

# فصل یازدهم

## یادگار یک شب

فرخ‌را در حالتی ترك کردیم که طفل خودرا در زیر یاپونجی مخفی نموده در تاریکی شب ناپدید گردید.

آنموقع فرخ در طهران خانه نداشت و بنا براین یکی از دوستان او اورا به منزل خود دعوت نموده و این همین دوستی بود که فرخ قول نقل سرگذشت خودرا درکرج برای فردای آنروز

باو داده و همان کسی بود که به دستگیری آقای ف....السلطنه مأموریت داشت.

فرخ بدون واهمه از قزاقها مرتباً بطرف منزل دویده و در راه به چندین دسته قزاقی که باطراف مختلف میرفتند بر خورده بهر کدام میگفت مأموریتی مهم دارم و باید آنطرف شهر روم آنها هم چون اورا از خود میافتند چیزی نگفته مانع حرکت او نمیشدند.

سه ربع ساعت بعد فرخ نزدیک منزل دوستش رسیده به نشانی که ازو گرفته بود خانه‌را پیدا نموده دق‌الباب نمود.

بدون هیچ وحشت پیشخدمت جوانی نزدیک در شده پرسید کیست.

فرخ گفت منم از طرف صاحبخانه آمده‌ام پیشخدمت مزبور پرسید چه نشانی داری جوان جواب داد نشان آنست که دو ساعت قبل خود او منزل آمده دوباره رفت و دیگر اینکه سه روز قبل از قزوین مکتوبی با پاکت سبز رنگ نوشته و بشما آمدن خودرا اطلاع داده بود بر اثر شنیدن این مطالب پیشخدمت در خانه‌را باز نموده ولی همینکه جوان وارد شد با سرعت دررا بست جوان به ترس او پی برده گفت آنقدر ترسو مباش کسی به خانه شما کاری ندارد و از همه بالاتر اینکه این‌جا منزل صاحب منصب قزاق است.

پیش‌خدمت آرامانه گفت چه باید کرد من از برای خود ترسی ندارم میترسم به اهل‌خانه خدای ناکرده صدمه وارد آید.

دیگر در این موضوع مابین آندو صحبت نشده پیشخدمت مزبور فرخ‌را بطرف اطاق کوچک قشنگی که بخاری آن با شدت میسوخت هدایت کرده با عجله چراغی روشن نموده گفت شام چه میل دارید.

فرخ با حالتی محزون گفت شام نمیخواهم فقط میخواستم بدانم

محل خواب من کجاست پیشخدمت فوراً در اطاق دیگررا باز نموده جوان دو رختخواب‌را مشاهده کرد که پهلوی هم در روی زمین گسترده‌اند فهمید که متعلق به او و صاحبخانه است پس تشکر کنان از پیشخدمت بطرف اطاق‌رفته طفل‌را که در این مدت از خواب بیدار شده ولی آرام وبی‌صدا بود درمیان رختخواب قرار داد.

همین که طفل‌را در رختخواب قرار داده همینکه به چهرهٔ او دقت نموده شباهت کامل اورا با مادرش مشاهده کرده یک دنیا خاطره‌های شیرین و تلخ در نظر جوان آمده بی‌اختیار سررا میان دو زانو گرفت

فرخ نمیتوانست تصور کند مهین در آن اوان جوانی چشم از دنیا پوشیده و حالا هرچه بیشتر به چهرهٔ طفل مینگریست قلبش بیشتر فشرده میگردید.

آنشب برای جوان شب سختی بود او همیشه در طول مدت چهار سال خیال مینمود هنگامیکه مهین‌را دوباره دیده هنگامیکه مجدداً صدای روح افزای فرح‌انگیز اورا شنیده هنگامیکه اورا در آغوش خود گرفته لبان خودرا به صورت و پا و دست مهین آشنا کند وقتی که نفس گرم اورا بر صورت خود دوباره احساس نماید تمام آلامش یکمرتبه فرو ریخته خواهد گفت مهین من مجدداً تورا دارم همه چیز دارم مهین من همیشه تورا دوست داشته و میدارم تو روح منی ولی حالا چه شنیده بود، حالا شنیده بود آن مهینی که او تصور مینمود شاید محزون در خیال او همیشه منتظر ملاقات فرخ میباشد سالیان دراز است که رنج و تعب زندگانی‌را ترک گفته است.

عقل جوان کاملاً در آنموقع قاصر بود از این که تصور کند

مهین در آن جوانی ترک لذات زندگانی‌را گفته و فرخ‌را به فراق ابدی خود مبتلا ساخته.

چندین مرتبه با قوت بکلهٔ خود مشتی نواخته جبراً می‌خواست دلیل حدوث این وقایع‌را از مغز خود بگیرد آری برای او مرگ مهین غیر باور کردنی بود.

بالاخره پس از آنکه جوان کمی آرام گردیده ملتفت شد که حقیقةً دیگر دیدار مهین برای او میسر نیست اندوهش هزاران بار فزون گردیده اشك دیدگان چون سیل جاری ساخت طفل آرام بخواب رفته بود فرخ هم چند ساعتی گریست هرچه بیشتر گریست افکارش روشن‌تر گردیده کم کم وقایع‌را بنظر آورده بیاد آورد شب اوین و مهین‌را هم چنین بخاطر آورد چگونه آقای ف....السلطنه خودرا بآنجا رسانده چطور مهین‌را از آغوش او ربوده چگونه جواد را به حبس انداخت.

این قسمتها برای او چندان تازه نبودند در تمام مدت چهار سال هرساعت آنهارا در نظر آورده به بی‌حیائی بشر لعنت فرستاده بود ولی فرقیکه امشب داشت این بود که حالا خاطره‌های او به شنیدن از میان رفتن مهین منتهی میگردید در صورتیکه سابقاً بامید دیدار مهین خاتمه میافت.

عقربهٔ ساعت مرتباً جلو میرفت ولی فرخ احساس خستگی ننموده همانطور در بالای سر طفل نشسته وگاه‌گاه دست در زلفان خرمائی او برده هرچند دقیقه به دقیقه میگریست.

فرخ فکر یک سلسله انتقامهای موحش‌را از مسببین بدبختی خود نموده اما حالا حس میکرد که دیگر او چه انتقامی دارد او اگر تمام دنیارا زیرو روی کند خوشحال نخواهد بود او مهین‌را

برای همیشه از دست داده در اینصورت آزار موجودات دیگر برای او چه نتیجه دارد حقیقةً اگر او تمام دنیارا آتش میزد باز راحت نگردیده تسلی نمیافت زیرا او آنچیزیرا از دست داده بودکه از دنیا هم برای او بیشتر میارزید.

با اینکه بالاترین انتقامها از مسببین بدبختی او نتیجه نداشت اما باز با خود میگفت نباید آنهارا راحت گذارد حالاکه زندگانی من بر اثر میل و هوس‌رانی آنان چنین تیره وتار گردیده آیا طبیعت بمن اجازه نمیدهد که در نوبهٔ خود زندگانی آنان‌را حتی‌المقدور تیره و تار بنمایم.

ساعتی منازعهٔ افکار در مغز جوان تولید شده نمیتوانست بفهمد کدام یک فایق آمده آیا به انتقام کشیدن از آنها خواهد پرداخت و یا اینکه آنهارا آرام گذارده برای رهائی خود از این هم و غم خواهد کوشید.

جوان که با تحمل همهٔ آن مصائب امید دیدار مهین چندان شکسته‌اش نکرده بود در آنساعت یک ناظر دقیق مشاهده میکرد که آنچه که بر او وارد شده گوئی در یک چنین ساعتی شروع به تأثیر نموده در جبین او آثار خودرا نمایان میکند.

حقیقةً چهرهٔ فرخ تغییر کرده حقیقةً در پیشانی فرخ چین افتاده راستی جوان حس میکرد که یک‌مرتبه چندین شاید ده سال پیر شده در حقیقت قوای خودرا برای مدت ده سال یک دفعه زایل شده میدید.

چه قوه ایست عشق و چه اثری در موجودات عالم میکند نمیتوان شرح داد. فرخ آهسته طفل‌را بوسیده گفت امشب تورا از رختخواب راحت و آسایشت دور کرده این‌جا آوردم یک شبی هم

مادرت‌را به میل خود از دست مادرش ربودم آنکار برای من نتیجه وخیمی داشت ربودن تو نتیجه وخیمی باعث نشود که این بار دیگر فرخ جوان در پیش نیست این بار دیگر پدر پیرت آری پدر در سن بیست و چهار سالگی پیرت به زحمت افتاده رنج خواهد کشید.

صدای تیر تفنگ گاه گاه در محلهٔ قاجاریه و بخصوص از محلات دور شنیده میشد هردفعه جوان میگفت چه با احساسات پاک و چه ناپاک این مردم بی‌فایده این موجودات همه چیز در زیر لگدگذار بحبس میروند و در ظرف امشب و فردا گرفتار میگردند اینها دیگر قادر نخواهند گردید جوانی‌را بجرم دوست داشتن فقط بجرم دوست داشتن بآن اندازه رنج کشیدن وا داشته یک باره انسان بدبختش بنمایند.

ولی افسوس که طبیعت برای نمایش دادن سن‌های خونین تری یک چنین جلادانی‌را لازم داشته آنهارا همیشه بطور ذخیره نگاه میداشت.

گاهی جوان می‌خواست برخاسته به کمک قزاقانی که دربعضی قسمتها به زدو خوردهای کوچک مجبور شده منازعه می‌نمودند برود ولی‌همینکه طفل‌را میدید بی‌اختیار سررا نزدیک او نموده میگفت چطور از تو دور شوم میترسم تورا هم از من دورگرده مرا به فراق تو هم مبتلا سازند آنوقت جوان لرزش شدیدی نموده میگفت یعنی آنها تا این اندازه بی‌حسند یعنی آنها تا این اندازه ظالمند یعنی آنها تا این اندازه خودرا برای آسیب و آزار من حاضر کرده که می خواهند پسرم پسرم تنها یادگار مادر عزیزش‌را هم از من بربایند.

سپس جوان با سرعت هفت تیر خودرا از کمر کشیده مثل‌اینکه حقیقةً کسی برای گرفتن طفل آمده است گفت هرکس میخواهد بیاید

بیاید ایندفعه دیگر موقع جان باختن است لمس نمودن با پسر من گران تمام میشود.

راستی اگر کسی در آنموقع داخل اطاق میگردید طرف حمله جوان واقع شده شاید مجروح و شاید بکلی هم جان‌را می‌باخت.

از چشمان او آتش خارج میشد ربع ساعتی دراین حالت بود آنگاه کم کم چون حقیقت نداشتن فکر خودرا فهمید آرام شد.

صدای تیروتفنگ مدتی بود که دیگر شنیده نمیگردید مجدداً در طهران سکوت مانند همیشه در یک چنین ساعتی برقرار گردیده بود.

با اینکه ساعت مقارن شش و هوا روشن میگردید فرخ بخواب نرفته همانطور در بالای سر طفل نشسته مرتباً اورا نگریسته بود.

بر اثر روشنائی که آهسته آهسته در فضای اطاق داخل شده ممکن بود مشاهده نمود که رنگ چهرهٔ جوان چگونه زرد شده و چطور چشمانش از شدت گریستن کمی خموده گردیده آری در تمام مدت آن‌شب جوان چشم از رخسار طفل برنداشته با آن همه خستگی دقیقهٔ نیارمیده شاید هم متوجه نشده بود که شب خاتمه یافته و روز میشود.

مگر برای جوان دیگر روز روشنی هم وجود داشت او همه چیزرا گم کرده پایهٔ آرزویش یکمرتبه فرو نشسته و دنیا برای او تیره و تار گردیده بود.

باز عقربهٔ ساعت مقدار زیادی پیش رفت آنوقت یک مرتبه جوان حس کرد که در اطاق آهسته با انگشت کوبیده شده پس محزون پرسید کیست.

در باز شده فرخ پیشخدمت دیشبی‌را دید که با یک دنیامعذرت می‌پرسد صبحانه میل ندارید فرخ از او پرسید چه ساعتی است.

پیشخدمت جواب داد تقریباً یک و نیم بظهر داریم سپس فوراً شروع بتوضیح نموده گفت خیلی ببخشید اگر در زدم زیرا آقارا قبل از سفر قزوین همیشه من بایستی از خواب بیدار کنم حالا هم تصور کردم شاید سرکار عالی کاری داشته و مجبور باشید صبح زود بروید فرخ آهسته گفت : آری کاری دارم آنوقت آهسته‌تر بطوریکه پیش‌خدمت نشنید با خود گفت ولی طفلم‌را چه‌کنم برای او واهمه دارم میترسم این یادگار شب خوش‌را از من بربایند.

با چشمان سرخ از شدت بی‌خوابی و با حالتی بی‌اندازه قابل ترحم جوان برخاسته مختصری آب بر صورتش زده آنوقت پیش خدمت‌را صدا نموده گفت این طفل این‌جا می‌ماند من باید برای کاری که در پیش دارم الان بیرون بروم بهر نحوی که ممکن است برای سرگرمی او بکوش و مگذار بگرید من هم سعی خواهم نمود که هرچه زودتر دوباره خودرا باو برسانم.

درچشمان جوان پیشخدمت چنان تصمیمی خواند که با خود گفت اگر به میل او رفتار نشود شهررا آتش خواهد زد پس باو قول داد که جداً در انجام او امر او کوشیده طفل‌را سرگرم‌نگاهدارد

سپس فرخ چند بوسهٔ گرمی بر گونه‌های طفل نموده با عجله از حیاط بیرون رفت فرخ با سرعت خودرا باداره قزاقخانه رسانده در اول رفیقش‌را مشاهده نمود که تا آنساعت نخوابیده و مشغول انجام وظیفه بوده پس از او پرسید اورا چه کردید رفیق او هم‌جواب داد هیچ تحویل صاحب منصب مخصوص دادیم الان دراطاق بزرگ عمارت فوقانی خوابیده یا نشسته است.

فرخ با حالتی بی‌اندازه محزون گفت خوب حالا نوبه شماست که خانه رفته راحت نموده و حق من است که قسمت سوارهارا عهده دار شوم ولی مایلید یک مرحمتی‌را به من وعده دهید.

رفیق او متعجب شده گفت چه سؤالی است میکنید هرچه از من بر آید کوتاهی نمیکنم.

فرخ گفت من طفلی دارم و الان در منزل شماست وعده بده بمن که در سرگرمی او خواهی کوشید او یادگاری مادر عزیزش می باشد او تنها چیزیست که دراین ساعت مرا خوش میدارد فقط تربیت نمودن بطور اکمل او مرا مجبور بزندگانی میکند راستی اگر او نبود همین ساعت من بایستی خودرا به مادرش ملحق میساختم.

رفیق صاحب منصب او که از تاریخچهٔ جوان کاملاً اطلاع نداشته فقط حس کرده بود عشق در آنمیان عرض اندام نموده و شب گذشته فهمیده بود که فرخ از وصال محبوبه مأیوس است خیلی مهربان و رؤف گفت: آسوده باش ساعتی که تو خانه بیائی اوراسلامت و خندان خواهی مشاهده نمود.

فرخ خوشحال شده صورت رفیقش‌را بوسیده سپس فوراً بر اسبی که دهانهٔ آنرا قزاقی در دست داشت سوار گردیده با شش نفر قزاق دیگر بطرف خیابان جلیل آباد حرکت نمود.

همانطوریکه میدانیم در موقع مراجعت از قسمت جنوبی شهر نزدیک ظهر جوادرا در میدان توپخانه ملاقات کرده و اورا برای غروب آنروز به خانهٔ رفیقش دعوت نموده بود.

فرخ با افکاری پریشان با قزاقان سواره بطرف شمال حرکت کرد.

افکار جوان کاملاً بطرف پسرش متوجه بود هیچ چیز دیگر

را آنساعت بنظر نمی آورد بیچاره جوان چه علاقهٔ در زندگانی بعد از مهین داشت حالا که مهین‌را از دست داده بود با میلی مفرط می خواست یادگار اورا در دست گرفته رها نکند.

مرتباً جوان ساعت خودرا نگریسته میگفت دو ساعت دیگر اورا خواهم دید اورا از من نربایند که، دیگر طاقت تحمل ندارم آنوقت مهربانیهای رفیق جدید خودرا بنظر آورده کمی آرام گردیده با خود میگفت نه او قول داده و بنابر این پسرم راحت خواهد بود یک هم و غم کامل در جبههٔ جوان ظاهر شده غضب او فرو می‌نشست زیرا جوان تصور مینمود که او دیگر حالا مسئول تربیت موجودی است و بنابراین نباید خودرا برای مقابلهٔ هرخطر حاضر کند.

بیچاره جوان همینکه مرگ مهین و مسببین آنرا بنظر میآورد عصبانی شده می‌خواست آنهارا به عذابی سخت مبتلا نماید ولی چون خودرا پای بست طفل میدید محزون شده سررا بزیر می انداخت.

باندازهٔ خبر مرگ مهین در جوان اثر کرده که یکباره تمام آن چیزهائیرا که در نظر داشت انجام دهد از میان رفته جوان نمی‌فهمید چه باید بکند.

در تمام مدت چهار سال تمام اشخاص آشنای خودرا در نظر داشته خیال داشت به محض ورود طهران همهٔ آنهارا بیابد او عفت‌را فراموش نکرده وهمانطوریکه همیشه گفته بود از اینکه نتوانسته بود انتقام دختررا بکشد محزون و با خود حتم نموده که در ورود طهران اگر علی‌اشرف خان‌را بیابد آنچه که باو سابقاً وعده داده و خنده جواب شنیده بود برای او انجام داده بفهماند که تا این اندازه خود سرانه ممکن نیست با ناموس و شرافت یک خانواده بازی نمود.

او با خود عهد کرده بود که به سیاوش میرزا ثابت کند خندهٔ

او چه اثری در قلب فرخ نموده و چگونه باید در موقع از آن خنده‌ها بشنود.

ولی خبر مرگ مهین ناگهان جوان‌را تغییر داده رشتهٔ افکارش را از هم پاشیده بود نزدیک ساعت یک‌و نیم بعد از ظهر فرخ و قزاقان نزدیک دروازه یوسف آباد رسیده او بایستی در اطراف شهرگردیده مانع از حدوث وقایع ممکنه بشود.

هیچ واقعهٔ تا آنساعت روی نداده بود زیرا یا ملت جرأت‌جنبش نداشت و یا اینکه اعمال شروع شده مطابق آمال ملت بود چه در هرصورت سر و صدائی بلند نمیگردید.

همینکه در موقع مراجعت جوان نزدیک خیابان عباسی رسید یکمرتبه با خودگفت چه عیب دارد اینکه بفهمم عفت هنوز زنده است یا او هم ترک دنیا نموده همه از هرجهة مرا رها نموده‌اند.

با این فکر سر اسب‌را بطرف خیابان عباسی برگردانده قزاقها هم مجبوراً با او همراهی نمودند همینکه نزدیک در خانه عفت گردید فرخ دیگر مانند سابق پیشخدمت پاک و پاکیزه آنجا ایستاده ندیده رنگ و روی رفتهٔ خانه هم می‌فهماندکه چندان معاشرتی در آنجا نمیشود.

با همهٔ اینها چون فرخ بطور قطع می‌خواست بداند عفت زنده است یا خیر بیکی از قزاقان امر نمودکه از اسب پیاده شده در راه بکوبد قزاق مزبور اطاعت نموده دررا کوبید.

بیچاره جوان بعد از مرگ مهین باندازهٔ بدبین‌شده‌که تصور مینمود چون مهین در جوانی ترک علاقه زندگانی نموده شاید اغلب جوانان هم به تبعیت او بدرود زندگانی گفته‌اند چند دقیقه بعد در خانه باز شده پیشخدمت پیری در آستانهٔ آن ظاهر شده همین که

قزاقان و صاحب منصب‌را دید رنگش تغییر نموده با لکنت تمام‌پرسید چه فرمایشی بود.

فرخ خوف اورا حدس زده گفت نترس برای گرفتاری کسی نیامده‌ایم فقط می‌خواستم بعضی مطالب از تو بپرسم.

پیرمرد بسرعت تمام آب دهان‌را فرو برده گفت اگر حبس هم بخواهید بکنید یقین من و یا جعفر علی‌را می‌خواهید گرفتار کنید زیرا مرد دیگری در این خانه نیست.

جوان با تغیر گفت معلوم میشود نمی فهمی چه میگویم گفتم‌برای حبس‌کسی اینجا نیامده‌ام می‌خواستم به‌بینم آقای ر... الدوله هنوز این‌جا منزل دارد یا خیر.

پیرمرد با صدای گرفته گفت خدا رحمت‌کند تا وقتی عمر داشت این‌جا منزل داشت.

فرخ با خود گفت معلوم میشود او هم مانند پدرم بدرودزندگانی گفته آنوقت پرسید خوب حالا چه‌کس منزل دارد.

پیرمرد جواب داد چه‌کس باید منزل داشته باشد خدا زنده بگذارد خانم و دخترش منزل دارند.

به شنیدن این جواب فرخ از اسب پائین جسته به قزاقان امر نمود که با اسب او سر خیابان رفته منتظر باشند قزاقان هم با سرعت طرف خیابان یوسف آباد حرکت نمودند.

جوان تا حدی خوشحال شده به پیر مرد گفت شاید تو هم سابقاً مرا دیده باشی من که تورا می‌شناسم.

پیره‌مرد کمی بر چهره جوان دقت نموده یک‌مرتبه فریاد کرد آقا شما شما آنوقت با عجله تمام بطرف عمارت دویده دوباره فریاد کرد خانم مژده بدهید مژده بدهید آقا که می‌خواستید آمد آمد.

فرخ متعجب و آرام در عقب پیر مرد داخل عمارت شده مشاهده کرد که عفت با لباس سیاه رنگ خود نزدیک در دویده ولی از شدت شعف ضعفی بر او عارض شده خودرا به چهار چوبه در تکیه داد.
فرخ هم با عجله دوید عفت‌را که نزدیک بود بر زمین افتد با دست گرفته گفت: خدا نخواست که از دیدار تو هم محروم باشم.

# فصل دوازدهم

## دو بدبخت

اگر خواننده فراموش نکرده باشد ما عفت‌را در موقعی ترك نمودیم که پس از انتظار ملاقات روزانهٔ طفل و بعد از آنکه کم کم مضطرب میگردید دایهٔ مهین وارد شده خبر داد که طفل آنروز به ملاقات پدر خود رفته.

در بدو امر عفت گفتهٔ دایه‌را شوخی تصور نموده ولی چون از طرف او اجازهٔ نمودن یک چنین شوخی به دایه داده نشده بود تصور کرد که شاید بیچاره زن در سر پیری کمی متخیله‌اش خلل پیدا نموده.

اما همین که دوباره از او پرسید و همین که دایه برای او بامامزاده اسمعیل قسم خورد که فرخ‌را با چشمان خود دیده وهمین که پس از دقت بر چهرهٔ او بر عفت حتم حاصل شد که پیره‌زن دیوانه نیست یک‌مرتبه نزدیک او شده دست اورا در دست گرفته سخت فشرده گفت: حقیقةً او این‌جاست تو اورا دیدی اورا؟

پیره زن کمی متغیر شده گفت: خانم این عوض مژدگانی است

که دستم‌را سر پیری اینطور سخت درد آوردید خوب آخر دروغ که ندارم بگویم عرض میکنم اورا دیدم خود او با من حرف زد و پسرش‌را برداشته همراه برد.

عفت تا حدی آرام گرفته از پیره زن دلجوئی نموده گفت : اگر این مطلب صحیح باشد مژدگانی بزرگی خواهی داشت حالا شرح بده که چگونه اورا دیدی.

پیره زن هم برای او تفصیل آمدن فرخ و دستگیری ف .... السلطنه‌را شرح داده بیان نمود که چگونه در موقعیکه همه خواب بودند فرخ فریاد کرده پسرش را خواسته چطور او فرخ‌را شناخته و چگونه باتمام اصرارهای او همان شب طفل‌را همراه خود برده‌بود

عفت با اضطراب تمام گفت: خوب حالا محل اورا میدانی او کجا منزل دارد من باید همین ساعت بروم همین ساعت.

پیره زن مأیوسانه جواب داد محل اورا نمیدانم ولی او قول داد که امروز صبح مرا از مکان خود مطلع گرداند من هم باین جهة تا این ساعت منتظر شدم زیرا تصور می‌نمودم او خواهد آمد اما چون نیامد مضطرب شده با خود گفتم شمارا مطلع نموده می‌پرسم در صورتی که آقا از حبس مراجعت کند و طفل‌را بخواهد من چه جواب خواهم داد.

عفت دوباره محزون شده ناگهان خیال غریبی بر سر اوافتاده گفت شاید پیره زن حقیقةً فرخی ندیده و این عمل از طرف یکی از طالبان ثروت ف ....السلطنه مجری گردیده یعنی طفل‌را دزدیده تا ثروت اورا تصاحب نماید.

هماندم پیره‌زن اظهار داشت که بیچاره پس از شنیدن خبرمرگ

مهین یکباره تغییر کرد عفت نیمه مسرور و نیمه محزون پرسید : حالا حتم داری که او خود فرخ بود؟

پیره زن مجدداً متغیر-شده گفت: راستی اگر پیر شدیم کور وکر نشدیم من اورا بزرگ کردم دایه‌اش زن برادر من است فرخ را نمی شناسم؟

عفت گفت: در این صورت تو خانه برو شاید حالا او کسی‌را فرستاده و تورا از منزل خود اطلاع دهد تو هم با تلفون بمن اطلاع بده.

پیره زن این پیشنهادرا پسندیده با سرعت بطرف خانه رفت.

بمحض ورود از حسینقلی که نزدیک در ایستاده و به مسببین حبس وگرفتاری آقا لعنت فرستاده میگفت مشروطه کم بود که حالا دیگر این طریق‌را در آوردند پرسید کسی اینجا نیامد؟ حسینقلی جواب داد: چه کس می‌خواهی این‌جا بیاید آقارا بردند مارا بی صاحب نمودند بس نیست یقین بی‌سروسامانمان هم خواهند نمود.

دایه فهمید که کسی نیامده پس به حسینقلی گفت خوب راستی برای حبس آقا چه باید کرد؟ حسینقلی مأیوسانه جواب داد چه باید کرد شاه مملکت از دست این مشروطه طلبها فرار کرد ما کاری می توانیم بکنیم؟ هیچ بگذار شاید خدا رحمی بدلشان انداخته پیره مردرا سر پیری اذیت و آزار ندهند.

چند دقیقه بعد دایه در عمارت اندرونی بود و مرتباً بانتظار فرخ و یا فرستادهٔ او اوقات‌را میگذراند.

عفت هم با اضطراب تمام در خانهٔ خود دائماً در اطراف اطاق گردیده نمیدانست چه کند هرچند دقیقه بدقیقه بمنزل ف....السلطنه

تلفون نموده می‌برسید خبری آمد؟ ولی جز جوابهای نفی چیز دیگر نمی شنید.

ظهر می‌شد و خبری موافق از طرف دایه مهین باو نمی رسید کم کم بر دختر حتم میگردید که پیره زن اشتباه نموده و در حقیقت کسی برای دستبرد به ثروت ف ....السلطنه یک چنین شبی‌را غنیمت شمرده و طفل‌را در ربوده.

با همهٔ اینها باطناً حس میکرد که دایه اشتباه نرفته و فرخ شخصاً آمده و پسرش‌را با خود برده چون برای دختر هیچ وسیلهٔ برای جستجوی فرخ درمیان نبود با حالت ضعفی که در این قبیل موارد اضطراب تولید میکند بر روی صندلی افتاده منتظر شد که از پرده بیرون چه آید، مادرش هم که از وقایع مطلع شد نزدیک عفت گردیده باو گفت: فرخ چون با لباس قزاقی بوده حتماً امروز اشتغال بکار دارد و از اینرو نتوانسته است خودرا برساند.

عفت هم بدون اینکه دیگر جوابی بدهد منتظر پیش آمد گردید

ساعت نزدیک دو بعد از ظهر بود تا آنموقع مرتباً تلفونهای دختر بجواب نفی منتهی شده بود ولی این بار همینکه میخواست زنگ تلفون‌را زده منزل ف ....السلطنه‌را بخواهد صدای پیر مرد یکباره بلند گردیده عفت شنید میگوید: خانم آقا آقا که می‌خواستید عفت باعجله زنگ تلفون‌را رها کرده بطرف در اطاق دویده همینکه فرخ‌را با آن لباس قزاقی و زلفان گرد آلود و چشمان از شدت گریستن و اندوه فرو رفته مشاهده نمود حالت ضعفی باو دست داده بچهار چوبهٔ در تکیه نمود.

چند ثانیه بعد فرخ اورا آهسته آهسته بطرف اطاق برده در روی نیمکتی قرارش داد یکی دو دقیقه بعد عفت چشمان خودرا

باز نموده فرخ‌را دید که در بالای سر او نشسته با چشمان مات بی‌حرکت خود که یک دنیا حزن و اندوه از آن ظاهر بود اورا می‌نگرد.

مادر عفت در آنموقع وارد شده همینکه جوان‌را دید بطرف او دویده با شعف تمام فریادکرد: آخر آمدی و دخترم‌را نجات دادی!

فرخ سلامی مؤدبانه و آرام باو نمود ولی معلوم بود که ازعبارت اخیر او چیزی نفهمیده است، خانم محترمه هم چون تعجب فرخ‌را حدس زد برای او نقل نمود که چگونه در تمام مدت غیبت طولانی او دخترش مریضه و چطور اطباء حاذق علاج اورا فقط ملاقات آن شخصی که مایل است تشخیص داده بودند، جوان سررا بزیر انداخته آهسته با خود گفت: معلوم میشود همه به درد و رنج گرفتارند.

مادر عفت حس میکرد که در یک چنین موقع حضور او در اطاق لازم نیست پس بعنوان اینکه میرود برای فرخ چیزی تهیه کرده بفرستد از اطاق بیرون رفت.

آنوقت عفت هم دست فرخ‌را در دست خودگرفته گفت: تو از این دنیا نرفته و مرا به عذاب ابدی خودگرفتار نکرده بودی آفرین بر تو.

در موقع لمس‌کردن دست عفت فرخ چنان حرارت وچنان لرزشی در دست عفت حس‌کرد که یکباره حرکتی نموده بخاطر آورد که عفت هم روزی اورا دوست داشته پس با خودگفت: آیا تا این حد به من علاقه‌مند است.

صورت بیگناه عفت و چشمان پر از نور و نگاه محبت‌آمیزش اثر غریبی در فرخ مینمود، ولی جوان میدانست با اینکه مهین

چشم از دنیا بسته هنوز قلبش برای محبت دیگری حاضر نیست حه کند در یک چنین موقع دلجوئی از دختر لازم بود، فرخ حس میکرد که او بی‌حد تحمل رنج و درد نموده بنا براین دست عفت کمی فشرده گفت: در این مفارقت تصور میکنی از طرف من عمداً اقدامی شده ؟

عفت گفت: نه چنین تصوری نکردم من میدانستم که امثال تو در زندگانی خوشبخت نخواهند بود و به همین جهة حس کرده بودم که در آنروزها برای تو مخاطراتی تهیه میشود و اگر فراموش نکرده باشی تورا از رفتن شمیران آنروز مانع میشدم ولی چون تصور نمودم شاید این ممانعت‌را تو بچیز دیگر تعبیر کنی مجبوراً اصرار زیاد ننمودم.

یک برق غضب ناگهانی در چشمان فرخ ظاهر شده دست دختر را سخت فشرده گفت: تو میدانستی ؟ تو میدانستی ؟ تو میدانستی که مرا به آن عذاب دوچار میکنند ؟

تو میدانستی که مهین مرا بسوق مرگ رهسپار میکنند و مرا مطلع ننمودی تو با آنها شریک بودی ؟ عفت فریادی کشیده گفت: دیوانه میشوی من میگویم حس کرده بودم تو چنین تصوری میکنی مرا بنگر در چشمان من دقت کن فرخ فرخ اینطور با من مگو من هم از مرگ محبوبهٔ تو محزون شدم من هم ساعتها برای او گریستم مرا با یک چنین اشخاصی مساوی میدانی آیا من هم برای تو بد کرده ام، نه اینطور نیست ؟

بیچاره عفت قادر بیشتر گفتن نگردیده بی‌اختیار اشك از دیدگان جاری ساخت، باندازهٔ صدای دختر توام با احساسات قلبی و بحدی دلخراش بود که یکباره دیگر فرخ‌را تغییر داده سر دختررا در سینه

گرفته به قلبش فشرده گفت: نه نه مرا ببخش، مرا ببخش، ببخش آنوقت عفت هم سر قشنگ خودرا بطرف او برگردانده در دیدگان فرخ زمانی نگریسته گفت: آری تو تقصیری نداری من نباید بر درد تو بیافزایم.

هردو بدبخت بودند، هردو بنوبه خود بیش از تحمل یک مرد و یک زن رنج کشیده بودند، هردو طبیعت‌را لعن می‌نمودند، هردو طعم ظلم طبیعت‌را چشیده بودند، برای هردوی آنها مدتی خوشی معنی نداشت، برای هردوی آنها وقایع سهمگین پیش آمده بود، ولی هردو مقاومت کرده هردو خودرا برای تحمل حاضر کرده تأمل نموده بودند و تعجب در آن بود که هریکی می‌خواست باری از هم و غم دیگری بکاهد.

نیم‌ساعتی گذشت گریستن آندو خاتمه یافت، دقایقی یکدیگررا نگریسته آنوقت عفت گفت: خوب حالا نمیخواهی شرح غیبت طولانی خودرا بیان کنی.

فرخ هم جواب داد که: جز یك سلسله وقایع موحش چیز دیگری نیست بنا براین تصور میکنم برای شما منتج بنتیجه نبوده جز مایهٔ هم و غم نگردد.

عفت گفت: با همه اینها من بایستی بدانم حتی تمام جزئیات آنرا یقین تو هم حالا که از دیدار خود مرا روح تازه داده به زندگانی مجدد مرا برگرداندی آنرا بیان خواهی نمود.

فرخ گفت طالبین سرگذشت من زیادند چون ممکن نیست برای هریك یك مرتبه شرح حال خودرا بیان کنم خوبست در این صورت تمام در یک موقع معین یک‌جا جمع شده و من آنرا نقل کنم.

عفت این پیشنهادرا پسندیده سپس جوان از او پرسید خوب در اینمدت با علی اشرف خان چه کردید؟

عفت با حالتی نیمه محزون و نیمه خندان گفت: حالا صحبت علی اشرف خان‌را کنار بگذار من مایل نیستم از او بدانم امروز یکی از با سعادت‌ترین روزهای من است تورا امروز دیده‌ام دیگر سایرین چه کردند همه فراموشم شد.

فرخ گفت ولی من وعدهٔ خودرا فراموش نکرده حالا که مقتدر ترم و تا حدی میتوانم بکارهائی اقدام نمایم او و برادر خیانت کارش را تنبیه خواهم نمود.

از چشمان عفت یک سلسله اشعه مرتباً خارج شده بر قلب فرخ فرو می‌نشست، جوان در یک حالت قابل ملاحظهٔ قرار گرفته یک منازعهٔ داخلی در مغزش میگذرد.

جوان هنوز مهین‌را دوست داشت، ولی وقتی فکر مینمود او چهار سال است از دنیا چشم پوشیده و وقتی مشاهده مینمود عفت با آن طریق محبت‌آمیز اورا مینگرد یک افکار دیگر هم مانند برق در مغزش میگذشت.

هردفعه جوان آنهارا از خود دور نموده و آهسته با خود میگفت: آیا بعد از او دیگری‌را هم دوست باید داشت؟ فرخ میدانست که عفت باو عشق میورزد ولی تصور نمی نمود تا این حد یعنی چهار سال فقط برای خاطر جوان سیاه پوشیده عزاداری خودرا اعلان نماید، راستی چهار سال تمام عفت از زندگانی دست کشیده در یک حالت مابین مرگ و زندگانی بود.

مگر زندگانی جیست، او از زندگانی جز خانه نشستن و فکر نمودن و ساعتها بیاد فرخ گریستن‌را نداشت، او به هیچ چیز مشعوف

و مسرور نگردیده بدبخت دختر موجود بی‌آزار و اذیتی شده فقط برای خود نالان بود.

خادمین منزل او بحال عفت تأسف خورده میگفتند بیچاره خانم چه دردی دارد چرا آنقدر محزون است.

برای عفت در طرز زندگانی دیگر اختلافی وجود نداشت، هیچ غذائی‌را بد ندانسته هیچ هوائی‌را مخالف میل خود تصور نکرده رجحان برای هیچ‌کس قائل نبوده میگفت بدون او همه چیز برای من مساویست اگر او چیزیرا پسندید من هم خواهم پسندید اما وقتی که اورا ندارم هیچ چیز ندارم و در صورتیکه میل او درمیان نباشد میلی برای من هم نیست.

آری عفت تا این درجه عشق داشت و تا این حد یک‌باره مفتون فرخ گردیده بود.

دقیقه بدقیقه رنگ‌زرد دختر بر اثر ملاقات فرخ بسرخی‌مبدل میگردید، گوئی که دقایق مختصر کوتاه می‌خواستند برعکس ساعات و ایام متوالی در چهره و حالت او اثر نمایند، فرخ تمام این قسمتهارا مشاهده کرده درد دختررا حدس میزد اما چه کند که در آنساعت نمیتوانست خودرا حاضر نموده یکباره دختررا بجوابی مثبت خوش دارد.

عفت با نگاه توام با هزاران تمنی و درخواست باو میفهماند که پس از سالیان دراز و تحمل رنج مفارقت حالا از او جوابی مساعد منتظر است ولی فرخ چه میتوانست بکند.

ناگهان جوان بساعت مچی خود نگریسته گفت: اه ساعتی است که قزاقان در سر خیابان منتظرند من باید حالا بروم.

عفت با اضطراب گفت: نه، کجا میروی، کدام قزاق مگر باز

هم خیال رفتن داری ، اوکه بدبختانه مرد ، ایندفعه من بخود حق میدهم تورا محکم نگاهداری کرده ترک ننمایم.

آنوقت بیچاره دختر لرزشی نموده گفت : یعنی سابقهٔ من این اجازه را بمن میدهد ، فرخ فهمید که دختر از حالت طبیعی خارج میشود پس سر اورا در سینه گرفته بآرامی گفت نه ایندفعه آندفعه نیست دیگر کسی مرا گرفتار نخواهد نمود من هم مجدداً اینجا خواهم آمد اما حالا باید بروم تو میدانی که اکنون در خدمت نظامم و بنا براین بایستی وظایف خودرا انجام دهم تا ساعت چهار بعد از ظهر امروز مجبوراً بایستی در شهر بگردم و در سر ساعت چهار خانهٔ یکی از رفقا که عجالتاً منزل دارم و پسرم هم آنجاست خواهم رفت و انشاء الله فردا صبح دوباره اینجا خواهم آمد.

عفت گفت فردا صبح خیلی دیر است من دیگر تحمل ندارم تو باید همین‌جا منزل داشته باشی چرا خانهٔ رفیقت رفتی باید این‌جا بیائی حالا برو اما دو ساعت دیگر با پسرت اینجا بیا ما اطاق زیاد داریم مخصوصاً از موقعیکه پدرم فوت نموده اطاقهای طرف بیرون عمارت کاملاً مرتب و منظم باقی مانده‌اند.

جوان می‌خواست درخواست دختررا نپذیرد اما بقدری این پیشنهاد اورا صمیمی و از روی قلب یافت که به عفت قول داد بعد از دو سه ساعت دیگر آنجا خواهد آمد.

عفت خوشحال شده با سرور تمام گفت : تو اینجا خواهی آمد و پسرت‌را خواهی همراه آورد ، پسرت به من خیلی علاقه دارد مرا مادر کوچک خود مینامد من هم اورا دوست دارم.

فرخ حس مینمود که قلبش بر اثر محبتهای عفت فشرده شده نزدیک است اورا بیشتر از یک خواهر مهربان بنگرد.

این موقع مادر عفت دوباره داخل اطاق شده عفت فوراً باو گفت: مادرجان من فرخ‌را دعوت نمودم که عجالتاً به قسمت بیرونی ما آمده و منزل نماید پسرش‌را هم همراه خواهد آورد مادر عفت که حقیقةً دختر عزیز خودرا نجات یافته میدید جز میل او رفتار دیگری ننموده با خوشروئی تمام به فرخ گفت: البته البته خانه خانهٔ خود شماست شما مانند پسر من میباشید اگر بعضی نواقص هم اطاق داشته باشد الان میگویم رفع نمایند.

جوان تشکری نموده سپس با یک خدا حافظی منتها درجه پر از شکر گذاری از در بیرون رفت عفت هم تا نزدیک در اورا مشایعت نموده آنوقت همینکه جوان از در بیرون رفت گفت: او هم مرا دوست خواهد داشت، او هم در موقعی که دست مرا در دست داشت میلرزید راستی هم جوان در دفعهٔ آخر لرزیده و بقلب حساس عفت فهمانده بود که اورا بخود علاقه‌مند مینماید.

فرخ از در بیرون رفته خودرا به قزاقان که کمی از غیبت طولانی او کسل شده و به سیگار کشیدن میپرداختند رسانده سوار بر اسب گردیده گفت برویم.

جوان سررا بزیر انداخته متفکر بود نمیتوانست بفهمد چه باید بکند، او مهین‌را بطور قطع از دست داده بنا براین فکر در اطراف او بی‌نتیجه و جز تأثری بیشتر نمیتوانست برای او باعث شود.

فرخ حس میکرد که موجود دیگری حالا برای او در زحمت است او نمیتوانست تحمل کند اشك دیدگان کسی برای او جاری شود و او میل آن موجودرا در حد امکان انجام ندهد فرخ میدانست که عفت اورا با شدت دوست داشته از این دوست داشتن روح و جسم دختر در زحمت است.

با یك سلسله افکار جوان نیم ساعتی دیگر با قزاقان گردیده نزدیك چهار بعد از ظهر قزاقخانه رفته قزاقان‌را به راحتی امر نموده و خود با سرعت با اسب طرف منزل رفیقش رفت.

بمحض ورود پسر خودرا که در آنموقع با توپی مشغول بازی بود از زمین بلند نموده دقایقی اورا بوسیده آنوقت پس از آنکه تسکینی یافت به رفیقش گفت من باید همین ساعت با پسرم از این‌جا بروم چه یکی از دوستان قدیم با اصرار تمام مرا دعوت نموده و من از ناچاری دعوت اورا پذیرفته زحمت پذیرائی‌را از سر شما کسر کرده امیدوارم که در همین چند روزه تکلیف خانهٔ شخصی خودرا هم معین نمایم.

رفیقش میخواست تعارف نموده نگذارد فرخ از آنجا برود ولی جوان گفت الطاف شما همیشه زیاد بود و زیاد هم هست من هم میل نداشتم اینجارا ترك کنم اما چه بایستی کرد برای خاطر طفل حتماً باید بروم زیرا او در آنجا پرستاری خواهد داشت شما هم میتوانید امشب آنجا آمده تا من هم بقول خود وفا نموده شرح حال خودرا همانطوریکه وعده داده‌ام بیان نمایم دیگر صاحب منصب مزبور چیزی نگفته چون رضای جوان‌را در رفتن دید رضایت‌داده گفت: ولی امیدوارم که یک شبانه روز اقامت این‌جا بشما بدنگذشته باشد.

فرخ گفت: چه تصوربست میکنید من ممکن نیست لطف شمارا فراموش کنم البته امشب آنجا تشریف آورده تا بعد از نقل سر گذشت بدسنگیری شخصی که مبتلا بید بپردازیم صاحب منصب گفت: خیلی خوب حتماً خواهم آمد محل منزل جدید کجاست؟ فرخ نشانی منزل

را برای او گفته آنوقت با هزاران تشکر دست طفل‌را گرفته گفت نمی‌خواهی با من نزد مادر کوچکت بروی.

بشنیدن این جمله طفل خوشحال شده، با لسان شیرین خود گفت چرا امروز اورا ندیدم هرروز بمن شیرینی میداد.

فرخ دهان طفل‌را بوسیده از زمین بلندش نموده نزدیک در حیاط رفت.

چون آنروز از خوف ضبط شدن درشکه در خیابانها دیده نمیشد مجبوراً جوان طفل‌را در مقابل خود قرار داده با سرعت بطوری که اسباب خوف او نگردد بطرف خیابان عباسی حرکت نمود.

برسیدن از اسب پیاده شده با طفل بدرون عمارت حرکت کرد عفت تا آن موقع در انتظار او کنار در ایستاده به مشاهدهٔ آنها فریادی از شعف کشیده سپس با سرعت از پله‌کان عمارت سرا زیر شده بدون پروا از اینکه ممکن است اورا به‌بینند طفل‌را از دست جوان گرفته بوسیده گفت: چرا امروز اینجا نیامدی چرا مرا آنقدر مضطرب نمودی طفل میخواست جواب دهد ولی کاملاً قادر نبود بنابرین خندیده گفت من به آقاجانم گفتم که شما هرروز بمن شیرینی میدهید، یک خنده شیرین در چهرهٔ فرخ و عفت ظاهر شده آنوقت هریک دستی از طفل‌را گرفته بطرف عمارت حرکت کردند.

✡ ✡
✡

# فصل سیزدهم

## باز هم دو بیچاره فریب ظاهر خوردند

شب آنروز همانطوری که یک عدهٔ مختلف بطرف خانهٔ دروازه قزوین یعنی آنجائیکه دورهٔ قمار بود میرفتند جمعی هم بطرف خانهٔ عفت در ساعات مختلف حرکت مینمودند.

درمیان آنها یک نفر صاحب منصب که رفیق جدید فرخ و مهماندار شب گذشته‌اش بود یک پیره زن و پیر مردیکه بر اثر قوه و توانائی حاجی آقای .... روده فروش و تصدیق حضرت آقا .... بی‌خانمان شده و در یک اطاق کوچک نزدیک کوچهٔ غریبان زندگانی می‌نمودند و یك جوان متجددی که لباسش می‌فهماند از طبقهٔ متوسط و اعضای اداره است و یک پیره زن موی سفید و یک جوان کاسب مآب دیده میشد.

دایهٔ فرخ و بابا حیدر همانروز عصر توسط جعفر علی پیشخدمت منزل عفت از ورود فرخ مطلع شده بالاخره آن پیرمرد و پیره زن خوش قلب فهمیده بودند فرخ هنوز در قید زندگانی و برای گرفتن داد خود آمده است.

همانطوریکه میدانیم آنها تا یک سال بعد از غیبت ناگهانی فرخ یعنی پس از مرگ پدر او هم در خانهٔ ملکی میزیستند و با اینکه حاجی آقا هرروز صبح آنجا آمده شك خودرا در آن معامله اظهار می‌نمود تا قبل از یک سال موفق به اذیت و آزار نمودن بیشتری نگردید.

ولی همینکه هفتهٔ از موعد سالیانه گذشت حاجی آقا اظهار

داشت حالا دیگر مسئله صورت دیگر بخود گرفته یا پول مرا رد کنید و یا اینکه دو دانگ مرا تصرف دهید.

بیچاره پیر مرد و پیره زن نمیدانستند چه باید کنند و بچه طریق ممکن است حاجی آقارا جواب داده باصطلاح شرش‌را از سر خود دور نمایند چون آنموقع آقای ف....السلطنه در خیال وکیل شدن بود با خود تصور نمودند شاید او بداند در این قبیل مواقع چه جواب باید بدهند بنابرین همانروز دایهٔ فرخ نزد ملک تاج‌خانم رفته شرح واقعه‌را نقل نمود.

با اینکه ملك تاج خانم پس از مرگ دختر بی‌اندازه محزون بود از این مسئله متغیر گردیده پرسید برای چه او این کاررا نموده

پیره زن جواب داد نمیدانم چه پولی لازم داشت که یکمرتبه بدون مشورت ازکسی باین امر اقدام نمود.

ملك تاج خانم باو وعده داد که همان شب با شوهرش صحبت نموده اورا وادار خواهد کرد که در این مسئله اقدام نموده نگذارد حاجی آقا داخل خانه شود همان شب هم صحبت نمود ولی بدبختانه آقای ف....السلطنه بحدی بامور وکالت خود اشتغال داشت که درخواست زنش‌را دقت ننموده نخواست حالا که فرخ‌را به آن اندازه درد و رنج گرفتار نموده اقلاً بآن مختصر یعنی نوشتن یک کاغذ به حاجی آقا و فهماندن باو که نباید به آن خانه نظری داشته باشد باو خدمت کند!

چندین مرتبهٔ دیگر دایه و بابا حیدر توسط ملك تاج خانم از آقای ف....السلطنه کمک خواستند اما او هیچ بار اقدامی ننمود.

حاجی آقا هم که طرف‌را ضعیف و حتی عاجز از جواب دید

جری شده یک روز آینه و قرآنی دست گرفته با یکی از مأمورین عدلیه آنجا آمده‌در زد.

بمحض اینکه بابا حیدر نزدیک در شد مأمور عدلیه گفت عمو حالا آنقدر جسور شدهٔ که باحکام شریعت هم اعتنا نمیکنی مگر نمی بینی که حضرت آقا.....تصدیق نموده که حاجی آقا حق داخل شدن در خانه‌را دارد چرا باو اجازهٔ ورود نمیدهید اگر شما چهار دانگ خانه‌را دارید او هم دو دانگ حق دارد من امروز از طرف عدلیه آمده‌ام که با او همراهی نموده داخل خانه‌اش سازم و البتّه شما هم احکام دولت‌را محترم میشمارید و اگر مختصری دیگر سماجت کنی جز اینکه برای خود اسباب گرفتاری تهیه نموده تا هفت پشتت‌را به احضاریهٔ عدلیه گرفتار ساخته آنهارا بلعن خود وادار کنی نتیجه ندارد.

بابا حیدر که سرداری مغزی سبز ویقهٔ نوشته شدهٔ مأمورزا دید بدون جهة ترسیده آهسته گفت: خدایا مارا دست این بیدینها گرفتار نکن ، آنوقت فوراً بلند گفت اجازه بدهید الان میروم و میآیم پس داخل حیاط شده نزدیک زنش گردیده گفت: چه میگوئی امروز دیگر حاجی آقا با مأمور عدلیه آمده میگوید اگر دو دانگ اورا تصرف ندهیم مارا احضار کرده حبس خواهند نمود.

دایهٔ فرخ که بعد از غیبت ناگهانی فرخ از تمام مردم ترسیده همه‌را جنایت کار میدانست از ترس اینکه بابا حیدررا هم سرپیری از او بگیرند گفت: خوب چه میتوانیم بکنیم بگو فردا دو اطاق خالی میکنیم بیایند بنشینند میدانی که ف....السلطنه همراهی ننمود من و تو هم که دیگری‌را نمیشناسیم.

بابا حیدر با هزاران ترس و لرز نزدیک در آمده به حاجی

آقا که مرتباً تسبیح انداخته و دعا می‌خواند گفت: فردا دو اطاق حاضر است تشریف بیاورید.

حاجی آقا خندهٔ نموده گفت: شکر میکنم خدارا که تورا براه راست آورده بآتش جهنم گرفتارت ننمود البته اگر در استرداد حق من کوتاهی میکردی بعذاب دنیا و آخرت گرفتار میشدی.

فردای آنروز حاجی آقا با آینه و قرآن و زن جوانیکه‌مختصر حرکاتش اورا خیلی سبک معرفی می‌نمود وارد خانه شده گفت: این زن ناموس من است دیگر در این خانه نباید جوان رفت و آمد کند من خودم هم هفتهٔ چند شب میآیم.

همان طریق که حاجی آقا گفته بود عمل نموده هفتهٔ چند شب مرتباً نزد آنزن که سابقاً در زمره فواحش و روزی در بازار نزدیک حجره حاجی آقا شده و اورا مفتون خود نموده مجبور کرده بود بعنوان «مترس» نگاهش دارد میآمد.

شاید هم آنزن هنوز رفتار سابق خودرا ترک نکرده بود زیرا هرروز صبح از خانه بیرون رفته و غروب مجدداً خانه میآمد البته در این مدت به چه قسمتهائی از زندگانی اشتغال داشت باید حدس زد.

هردفعه که حاجی آقا آنجا میآمد با دقت تمام عمارت‌را نگریسته محاسن آنرا در نظر میگرفت البته برای اوکه همواره درکوچه های تنگ و تاریک محلهٔ ملک آباد منزل داشت سکنی گرفتن در یک چنین منزلی نعمتی بود هربار دیگ طمع حاجی آقا بجوش آمده تصمیم مینمود که خانه‌را هرطور ممکن است ببلعد اما بچه طریق.

حاجی آقا تصور نمود که اگر شیخ عبدالکریم‌را دیده اورا وادار کند که حضرت آقا ......در این موضوع دخالتی کند خانه‌را

تصاحب نموده پیره زن و بابا حیدر را سر پیری بی‌خانمان خواهد نمود.

چون حاجی آقا در مواقعی که آنجا بود ساعتی از تسبیح گرداندن و دعا خواندن خودداری نکرده بود بابا حیدر و دایهٔ فرخ باو عقیده پیدا کرده کم کم قائل شده بودند که حقیقةً او سهم خودرا تصرف نموده و نظر حرام به قسمتهای دیگر ندارد.

راستی هم حاجی آقا در زندگانی نمودن خیلی ماهر و راست بود زیرا برای اینکه حرامی درمیان نیاید همه چیز برای خود آورده حتی آفتابهٔ خانهٔ فرخ‌را هم استعمال ننموده میگفت چون‌مالك غایب است استعمال بدون اجازه او حرام است.

مشاهدهٔ این قبیل مسائل طبیعتاً عقیدهٔ آندورا نسبت به حاجی زیاد نمود یک روز حاجی آقا هم بابا حیدررا صدا نموده پس از آنکه مدتی دعا خواند سررا بلند نموده گفت: باباجان میدانی که ما مسلمانیم و زن گرفتن زیاد برای ما عیبی نیست من هم چون فلسفهٔ این عمل‌را فهمیده‌ام تا بحال در مورد اجرا گذارده بیش از بیست و پنج زن گرفته و طلاق داده‌ام ولی دفعهٔ آخر از قضا دو زن گرفتم هرچه خواستم خودرا به طلاق آنها راضی کنم ممکن نشد آنها هم که علاقهٔ مرا دیدند از من تقاضای منزل قشنگ و جدید ساز مینمایند خانهٔ ملکی من خوب نیست اینجا هم که دو اطاق بیشتر ندارم مدتی با خود فکر نموده بالاخره تصور کردم که با شما صحبت نموده ببینم ممکن است تمام خانه‌را بمن اجاره بدهید یا خیر، بابا حیدر فکری کرده گفت خوب اگر این کاررا بکنم اثاثیه چه میشود.

حاجی آقا خندیده گفت: استغفرالله چه سؤالی میکنید خیال کردید من ممکن است به آنها دستی بزنم؟

بابا حیدر جواب داد: نه در این موضوع عرضی ندارم مراتب خداپرستی و درستی شما به بنده ثابت است ولی قبلاً باید با زنم هم صحبت نمایم.

حاجی آقا تصدیق قول اورا نموده همان‌شب بابا حیدر با دایهٔ فرخ صحبت نموده باو گفت شاید اگر ما از اینجا برویم چند حسن داشته باشد اولاً خانه‌را اجاره داده از وجه اجارهٔ آن من وتو زندگانی نموده و مقداری از آنرا هم برای فرخ که شاید روزی بیاید جمع میکنیم، ثانیاً به حاجی‌آقا که یک نفر مسلمان پاک است همراهی کرده‌ایم و این خود ثواب بزرگی است از حیث اسباب هم راحتیم زیرا حاجی آقا از آن آدمها نیست و امتحان درستی خودرا داده فقط برای اینکه خدای ناکرده با اسبابهای حاجی آقا اشتباه نشوند صورتی از آنها برخواهیم داشت.

دایهٔ فرخ که چندان در سادگی از بابا حیدر کمتر نبود پیشنهاد اورا قبول نموده فردا بحاجی آقا اطلاع دادند که چه اندازه از برای اجاره دادن حاضر است.

حاجی آقا مبلغ اجاره‌را به رای آنها گذارده آنها هم بی‌انصافی نکرده بیست تومان خواستند.

حاجی آقا بدون کم و بیش قبول نموده آنهارا دعای خیر کرده شاید در قلب خود به بیچارگی آندو مدتی خندیده

چند روز بعد با یکدنیا تأسف پیره زن و بابا حیدر پس ازآنکه صورت اسبابهارا بخیال خود گرفتند در دو اطاق که در کوچهٔ غریبان بود نقل مکان نمودند.

فردای آنروز قافلهٔ حرم حاجی آقا بخانهٔ فرخ ورود کرده

یکباره در آن خانهٔ همیشه ساکت غوغای غریبی برای اولین دفعه برپای نمودند.

ماه اول حاجی آقا چدین مرتبه با شیخ عبدالکریم صحبت نموده بعضی نوشتجات بود که شیخ مزبور ممهور بمهر حضرت آقا .... برای او تهیه نموده پول چند مرتبه رنگ و حنا دریافت نمود.

سر ماه بابا حیدر برای دیدار حاجی آقا و اخذ اجارهٔ خانه آنجا آمده همینکه در زد زنی نزدیک در شده پرسید: عمو باکی کار داشتید.

بابا حیدر مؤدبانه جواب داد: همشیره به حاجی آقا بدون زحمت عرض کنید بابا حیدر برای گرفتن اجارهٔ خانه آمده.

آن زن جواب داد: حالا حاجی آقا تشریف ندارند و حجره میباشند وقتی که آمدند عرض میکنم فردا همین وقت یا زودتر بیائید اینجا جواب بشنوید.

مجبوراً بابا حیدر آن روز خانه آمده فردا سر ساعت آنجا رفته دق‌الباب نمود مجدداً زنی نزدیک در آمده ولی همینکه بابا اسم خودرا گفت بدون جواب گفتن داخل حیاط شد.

مدتی بابا حیدر منتظر گردید در داخل حیاط منازعهٔ سختی برپای بود صدای داد و فریاد شنیده میشد کلمات رکیک از دهان دو زن خارج گردیده در آنمیان شنیده میشد که متنازعین هر کدام دیگریرا باین که امشب به حاجی آقا میگویم تهدید می‌نماید باباحیدر فهمید که مابین زوجات حاجی آقا منازعه شده گویا از قرار معلوم شب گذشته حاجی آقا از نوبه تخلف نموده در عوض اینکه اطاق فاطمه خانم برود اطاق صغری خانم رفته بود.

بابا حیدر اول تصور نمود که چون منازعه دارند جواب اورا

نمیدهند ولی همینکه مدتی از ختم منازعه گذشته بصرف یک قلیان زوجات حاجی آقا آرام گرفته‌شیطان‌را لعنت کرده روی‌همدیگر رابوسیدند و باز هم خبری نشد صبر باباحیدر تمام‌گشته مجدداًدرزد.

زن مزبور دوباره نزدیک در شده تا باباگفت همشیره چرا جواب عرض مرا ندادی با تغیرفریادکرد: عمو مگر دیوانه‌شدی من به حاجی آقا عرض کردم فرمودند همچنین کسی‌را نمی‌شناسند خانه هم اجاره ننموده‌اند که اجاره بدهند!

بشنیدن این جواب بابا حیدر یکباره سرد شد او منتظر چنین جوابی نبود پس فوراً اظهار داشت: شاید همشیره اسم مرا اشتباه گفتی بابا حیدر را حاجی آقا نمی‌شناسد؟ آنزن جواب داد بله بابا حیدر گفتم ولی فرمودند شمارا نمی شناسند.

بابا حیدر این بار متغیر شده گفت مرا نمی‌شناسد اجارهٔ خانه نباید بدهد تصورکرد که شهر آنقدر بی‌صاحب است؟ نه این طور نمیشود من امروز اینجا میمانم تا بیاید.

ساعت دیگر بابا حیدر نزد دایه برگشته شرح واقعه‌را داد، دایه گفت: من روز اول حس میکردم که این حاجی آقای ریش قرمز یک بلائی سر ما میآورد ببین چه کردیم، اگر حالا فرخ بیاید من و تو چه جواب باو میدهیم، نه تنها خانه بلکه تمام اسبابهارا یقین تا حال زیر و روی نموده. آنوقت از شدت تأثر شروع بگریستن نمود.

بابا حیدر اورا تسلی داده گفت نه اینطور نخواهد ماند نخواهیم گذارد این قسم بماند امشب شخصاً اورا خواهم دید.

ساعت بعد پس از صرف لقمه نانی بابا حیدر بطرف خانه

حرکت کرده همین که بدانجا رسید در زده از زنیکه برای در باز نمودن آمده بود پرسید همشیره حاجی آقا تا حال هنوز نیامده؟

آن زن که شاید از موضوع خانه بی‌اطلاع بود و تصور می‌نمود حاجی آقا حقیقةً آنجارا خریده بحال پیر مرد رحم آورده جواب داد: بابا جان گفتم که حاجی آقا حالا خانه نیست الان در حجره مشغول کار است نزدیک غروب باید خانه بیاید شما اگر غروب اینجا باشید اورا خواهید دید.

بابا حیدر از ترس اینکه حاجی آقا داخل خانه شده و بعد بگویند خانه نیست تصمیم نمود که همانجا در روی سکو تا آمدن حاجی آقا بنشیند.

چند ساعت گذشت چندین چپق بابا حیدر چاق نموده کشیده بالاخره نزدیک ساعت شش بعد از ظهر هیکل حاجی آقا باریش حنائی از سر خیابان نمودار شد.

حاجی آقا خیلی خسته بنظر میآمد در دست راست دستمال بستهٔ سفیدی داشت همینکه نزدیک در خانه شد سررا از روی تلگرافی که همان روز عصر از عراق رسیده و در اطراف تجارت رودهٔ او بود برداشته با عینکی که آنموقع برای بهتر خواندن در چشم داشت بابا حیدررا نگریست.

در جبههٔ او هیچ آثار تعجب و آثار آشنائی ظاهر نشد.

بابا حیدر هم که محتویات دستمال حاجی آقارا دیده با خود گفته بود: یعنی چه حاجی آقا دنبلان می‌خواهد چه کند او که نماز می‌خواند مگر خدای ناکرده از آن زهرماری سفید رنگ مینوشد آخر آن که حرام است اگر حاجی است چرا این کارهارا میکند سلامی خیلی مؤدبانه به حاجی آقا نمود.

راستی هم حاجی آقا در موقع عبور میدان توپخانه نزدیک خیابان لاله زار فروشندگان دنبلان‌را دیده هوس نموده با خود گفته بود هرشب که نمیشود با عرق تخمه و ماست خیار خورد امشب اقلاً چند عدد از این دنبلانها خریده کباب نموده هم خود مزهٔ خوبی داشته و هم بوی گوشتی بمشام اهل خانه خواهم رساند.

ولی البته معلومست که حاجی آقا قرار گذاشته بود زنان حرم خودرا از حرامی آن مطلع نگرداند حاجی آقا کمی سر تا پای پیر مردرا نگریسته آنوقت آرامانه گفت: فرمایشی داشتید؟ اگر پول می‌خواهید من آنقدر سال قحطی به مردم کمک کردم که تمام شدم در آن دم‌پخت هائی که مردم می‌خوردند یک پای شریک بودم برای رفاهیت مردم بقدری حرارت بخرج دادم تا بالاخره اعضای کمسیون‌را راضی کرده زردی و شلی آن دم‌پختهارا باعث شدم.

پس از گفتن این جملات حاجی آقا روی خودرا از بابا بر گردانده نزدیک در خانه شد چون در بسته بود دق‌الباب نمود.

بابا حیدر هم خودرا باو رسانده گفت حاجی آقا مردم اینجا برای گدائی نیامده‌اند مرا نمی‌شناسید شنیده بودم که امسال شما خدای ناکرده قدری حواس نا جمعی دارند ولی نه تا این حد بنده برای اخذ اجارهٔ خانه ماه گذشته آمده‌ام.

حاجی آقا عبارت حواس ناجمعی پیر مردرا دست آویز نموده یک‌مرتبه بلند فریاد کرد: پیر مرد خرفت حالا کار گدائی در این مملکت آنقدر ترقی کرده که به مردم محترم فحش و ناسزا میدهی، عمو یکبار گفتم که چیزی از عهدهٔ من بر نمیاید تا بتو کمک کنم آنقدر کور و کچل دور من ریختند که فرصت کمک کردن به مردم برای من نمیگذارند.

این موقع کسی نزدیک در آمده آنرا باز نمود بابا حیدرعصبانی شده اما از آنجاکه متجدد نبود و نمی توانست با عبارات صحیح و منقطی جوابی به حاجی آقابدهد فوراً لبادهٔ حاجی آقارا گرفته گفت: کجا میروی ، حاجی جواب راست حسینی چرا نمیدهی خانهٔ مردم‌راکه نمیشود ضبط نمود تو خانه از من اجاره کردی و حالا میگوئی چیزی نداری بدهی .

چندین نفر کسبه که در یک چنین مواقع برای استماع این مقاولات و حکمیت حاضرند بر اثر این منازعه دور حاجی آقا و بابا حیدر جمع شدند.

بابا حیدر هم از آنهاکمک خواسته فریادکرد مردم خانهٔ ملکی مارا حاجی آقا اجاره کرده حالا آمده‌ام اجارهٔ خانه بگیرم پرت جواب میدهد.

کسبه که بابا حیدررا می‌شناختند به حاجی آقاگفتند: راست میگوید حاجی آقا ما میدانیم بابا صاحبخانه است چرا بیچاره پیر مردرا اذیت میکنی آخر مکه رفتی که به مردم خوبی کنی و یا اینکه سر پیری اسباب اذیت و آزار خلق خدا شده آتش جهنم و لعن هزار مسلمان و نامسلمان برای خود بخری.

حاجی آقاکه موضوع‌راکمی مشکل شده دید از داخل شدن خانه صرف نظر نموده آنوقت قبلاً به زنیکه دررا باز نموده و چادر نماز سفید با خالهای مشکی داشت گفت: ضعیفه برو توی خانه تا نامحرم تورا نبیند ، و بعد روی‌را به مردم نموده اظهار داشت که: چرا بدون اطلاع بمن تهمت میزنید من اگر خانه نخریده باشم اینجا نمی‌نشینم من خانه‌را خریده‌ام و قباله دارم حتی هنوز مرکب قباله‌اش خشک نشده راست است که او صاحب این خانه بود ولی

الان یک ماه است قسمت خانهٔ سهمی خودرا فروخته در عرض این مدت هیچ صحبتی درمیان نبود حالا امروز آمده اجارهٔ خانه ادعا میکند آخر مردم این مضحک نیست مگر محکمهٔ شرع هم دروغ است.

بابا حیدر از شدت عصبانی شدن نمی‌فهمید چه بگوید مرتباً فریاد میکرد مردم من دیوانه نشده‌ام حاجی آقا دروغ میگوید و خانه را باوکسی نفروخته او خانه‌را از من اجاره کرد.

حاجی آقا موقع‌را مغتنم شمرده گفت: خوب در این صورت از او سؤال کنید اجاره‌نامچه کجاست؟ طبیعتاً چون حاجی آقا این مطلب‌را با قوت قلب بیان کرد مردم بطرف بابا حیدر متوجه شده گفتند راست میگوید بابا اجاره‌نامچه کجاست.

بابا حیدر در اول مرتبه بکلی سست شده نزدیک بود که بواسطهٔ نداشتن اجاره‌نامچه کاملاً دست و پای خودرا گم کرده محکوم‌شود ولی با سرعت با لهجهٔ که بوی راستی از آن بلند بود مظلومانه گفت: ای خلق خدا حاجی آقا می‌خواست خانه‌را که دو دانگ آنرا با بیع شرط متصرف شده بود کاملاً داشته عیالاتش را در خانه بیاورد ............

حاجی آقا سرخ شده عبارت بابا حیدررا قطع نموده با تغیر فریاد کرد مردکه اسم عیال مرد محترم مسلمان‌را پیش مرد اجنبی نمی‌برند معلوم میشود حقیقةً پیر شدی چرا اقلاً روزهای ماه‌رمضان پای وعظ آخوند.... نمیروی که دین و ایمان یاد بگیری، بابا گفتهٔ اورا اعتنائی ننموده در دنبالهٔ گفتهٔ خود گفت: بنا بر این خانه‌را از من اجاره خواست ما هم چون بصدق گفتار و رفتار او عقیده پیدا کرده بودیم قبول کرده بدون اجاره‌نامچه از خانه رفتیم حالا معلوم

میشود حاجی آقا همه‌را فراموش کرده خودرا صاحب حقیقی خانه میداند اگر اینطور نیست و او حق دارد قباله خانه‌را در بیاورد.

مردم با زبان سادهٔ پیر مرد بطرف او مجذوب شده نزدیک بود که یکباره بر سر حاجی آقا ریخته جمعیرا از دست او و امثالش رها سازند ولی حاجی آقا زبردستی نموده گفت قباله می‌خواهی این هم قباله این هم مهر حضرت آقا ......

با سرعت تمام از زیر لباس خود یعنی در فاصلهٔ سر و کمر کیفی سیاه رنگ در آورده کاغذی ضخیم از آن بیرون کشیده بطرف مردم بلند نموده مهر بزرگ آنرا نشان داد.

مشهدی احمد قصاب محل که کوره سوادی داشت قدم بجلو گذارده با اینکه از متن قباله چیزی نفهمید اما چون شکل آنرا مانند قباله دید و مهر بزرگ‌را دقت نمود گفت آری مردم مهر مهر حضرت آقا ..... است.

دیگر تحملی برای مردم نمانده به شنیدن نام حضرت آقا .... هریک قدمی بجلو گذارده یکی از آنمیان زبان‌را نزدیک مهر نموده بوسهٔ آبداری بآن زده و ذکری نمود.

بابا حیدر منازعه‌را بطور قطع باخته بود همه اورا بنظر حقارت مینگریستند و آهسته آهسته با هم میگفتند بیچاره پیر مرد خوب آدمی بود خدا خودش باو رحمی کند سر پیری دیوانه شدن خیلی بد است میگویند معالجه ندارد.

باز بابا حیدر مأیوس نشده فریاد کرد: مردم متقلب است دروغ میگوید حضرت آقارا بدنام میکند قباله خانه پهلوی من است.

حاجی آقا هم با آرامی گفت بله قبالهٔ خانه‌را روز معامله فراموش کرده بودی قرار بود فردا بیاوری حالا یک ماه است

معطل کردهٔ من هم به عدلیه عارض شده فردا که حبست نمودند خواهی فهمید چه کس متقلب است.

مشهدی احمد قصاب بر اثر فریاد بابا نزدیک او شده گفت: دروغش چیست خودم خواندم که چهار دانگ خانه‌را به مبلغ هزار و هشتصد تومان فروختهٔ حالا برو سر پیری خوش باش اگر میخواهی کار و کاسبی هم بکنی بیا با قصابی من شرکت کن که از همهٔ کارها بهتر است و میتوانیم یک گله گوسفند از لرستان برای بهار سفارش بدهیم.

مشهدی احمد قصاب کاملاً قباله‌را صحیح تصور نموده او هم می‌خواست در نوبهٔ خود کلاهی سر بابا حیدر بگذارد.

جمعیت متفرق شد حاجی آقا هم برای دفعهٔ آخر روی‌را به بابا نموده گفت اگر فردا قبالهٔ قدیم‌را نیاورده ندهی که بنچاق کنم حتماً گرفتار شده و بدان که اگر دولت وقت در تنبیه تو قصوری نماید تمام بازار تعطیل نموده تمام سرهای عمامه‌دار مدتی بی‌عمامه شده برای تو مجازات آسمانی خواهند خواست.

بابا حیدر دیوانه میشد حاجی آقا داخل خانه شده دررا بست مردم همه رفته فقط یکی دو بی کار دور بابا مانده باو دقت می‌نمودند مدتی بابا بر سر جای خود بی‌حرکت ایستاده ولی ناگهان مشتی سخت بر کلاه تخم مرغی پوستی خود نواخته گفت: ای داد و بیداد آخر حاجی آقا خانه‌را خورد، و بلا فاصله بطرف خانه دوید.

نیم ساعت بعد نفس زنان نزد دایهٔ فرخ رسیده شرح واقعه‌را داد بیچاره پیر مرد و پیره زن چه میتوانستند بکنند مدتی فکر نموده چون راهی بنظر شان نرسید گریستند.

از آقای ف....السلطنه برای آنها امیدی نبود و مخصوصاً

بعد از آن‌که توسط زلش از مسئله مطلع گردید گفت: خانم صلاح من نیست در این موضوع داخل شوم زیرا پای حضرت آقا... درمیان است و ممکن است بوکالت من لطمه وارد آورده در مجلس بدون جهة وکالتم رد گردد.

آن موقع احمد علی خان هم در طهران نبود خوش‌بختانه یک ماه بعد طهران آمده بابا شرح واقعه‌را برای او نقل نموده جوان عصبانی شده فوراً در عدلیه عارض شده مرافعه با حاجی آقا شروع نمود از آنجا که وکیل او خیلی ماهر بود نزدیک شد مسئله‌را ختم کند ولی ناگهان شبانه کاغذی مخصوص به وکیل و احمد علی خان رسیده بآنها فهماند که اگر پای پیچ مهر حضرت آقا.... بشوید تکفیر شده یکی به کاشان و دیگری به یزد خواهد رفت.

مخصوصاً مسئله مهم این بود که وزیر وقت هم مراسلهٔ ضمیمه تهدید نامه حضرت آقا نموده با زبان نصیحت گوی خود آنهارا از ادامهٔ آن دعوا باز میداشت.

احمد علی خان در اول قانع نمیگردید اماچون وکیل‌را از میدان در رفته دید مجبورا سکوت نموده فهمید که در یک چنین مملکت و محیط گفتن حرف راست تکفیررا ایجاب می‌نماید.

شب آنروز احمد علی خان بابا حیدررا احضار کرده گفت بواسطهٔ سادگی شما حاجی آقا خانه‌را بطریق خوشی با مساعدت شیخ عبد-الکریم مالک شده و قدرت او نیست که آنرا از او باز ستاند فقط باید امیدوار شد که شاید منتقم حقیقی کسی‌را فرستاده داد مردم‌را از این موجودات بستاند.

چون بابا حیدر و دایهٔ فرخ هیچ چیز نداشتند احمدعلی خان

متعهد زندگانی آرام آنها شده با ماهی شش تومان برای آنها یک شام و نهار مختصررا تهیه می‌نمود.

مدتها آن دو پیر مرد و پیره زن ساده متأسف از دست رفتن خانه و محزون از فقدان فرخ ایام بسر می‌بردند.

دایهٔ فرخ گاه گاه منزل عفت رفته باودرد دل می‌کرد وساعتی اغلب باهم میگریستند و اغلب عفت هم بآنها کمک پولی می‌نمود.

همان روزیکه فرخ منزل عفت آمد عصر دایهٔ فرخ مشغول گریستن و قلیان کشیدن بود ناگهان صدای در بلند شده دایه شنید که کسی میگوید: دایه آقا این‌جا منزل دارد.

جز او کسی در آنخانه دایه آقا نامیده نمی شد پس فوراً سرا- سیمه از اطاق بدون چادر بیرون دویده پرسید کی بود.

آنوقت جعفر علی نزدیک او شده گفت مژدهٔ بزرگی دارم.

دایه اول خیال نمود راجع بخانه است و می‌خواست بپرسد چطور شد خانه‌را از چنگال حاجی آقا در آوردند ولی جعفر علی فوراً گفت آقا آمد!

بیچاره پیره زن بدواً از شوق بر زمین افتاده ولی پس از چند دقیقه از جای برخاسته گفت راستی آمد؟ جعفر علی جواب داد بلی خانم هم فرمودند شما و بابا حیدر آنجا بیائید، بابا حیدر خانه نبود ده دقیقه بعد خانه آمده پس از اطلاع از ورود فرخ و پس از آن که او هم بنوبهٔ خود از شادی مدتی گریست با دایه بطرف خانهٔ عفت حرکت نمودند.

# فصل چهاردهم

## تاریخچه ایام هجران

عفت برای یک چنان شبی همه قسم تهیه دیده برای سلیقه و ذوقهای مختلف همه چیز دیده میشد اقسام شیرینی و میوه‌جاتی که در آن فصل پیدا میشد در روی میزها دیده شده چراغهای متعدد در دو اطاق که پهلوی یکدیگر قرار گرفته بودند میسوخت.

عفت و دایهٔ فرخ که پس از ربع ساعتی اشتغال به بوسیدن فرخ قدری تسکین یافته و دایه مهین و مادرش در اطاق جنبی نشسته فرخ و احمدعلی خان و رفیق جدیدش در اطاق دیگر قرار گرفته بودند ربع ساعتی بعد جواد هم که از تغییر محل فرخ مطلع شده بود وارد شده با اینکه نمی‌خواست بنشیند ولی باجازه و اصرار فرخ ورفقایش در روی زمین پهلوی بابا حیدر دو زانو نشست در چهرهٔ حاضرین هر کدام آثار مخصوصی مشاهده میگردید.

فرخ هنوز محزون بود اما معلوم بود که نمی‌خواهد خاطر حاضرین‌را رنجانده بنابرین مجبوراً خودرا خوشحال نشان میدهد.

احمدعلی خان مشعوف بود ولی هردفعه بیاد می‌آورد چرا فرخ چهار سال مفقود شده و حالا دفعةً در طهران بیاید لرزیده حس میکرد که وقایع مخوفی در آن میان گذشته است.

بی‌چاره جوان چون میترسید سؤال از آن وقایع باعث یادآوری محن و مصائب فرخ گردد ساکت مانده گاه‌گاه خندیده عجب عجب میگفت.

بابا حیدر مرتباً ازگوشهٔ چشمان از غصه فرو رفته‌اش آقارا نگریسته واشك جاری ساخته میگفت آقا نمیدانید چه اندازه در

مفارقت شما من و دایهٔ تان گریسته و چه اندازه حاجی آقا بما اذیت کرده چطور از خانه بیرونمان نمود.

جواد ساکت نشسته از ملاقات فرخ خوشحال و چون افکار او حالا متوجه دیگری بود چندان اظهاری نمی کرد.

صاحب منصب مهماندار شب قبل خندیده دائماً سایرین‌را تسلی داده میگفت: غصه دیگر برای چه حالا که آمده است گریه نکنید بگذارید امشب خوش باشیم.

ولی از همه جالب توجه‌تر در آن‌میان طفل سه ساله و نیم بود که اصلاً مابین آن دو اطاق رفت و آمد نموده گاهی پدرش‌را از مشاهدهٔ خود مسرور و زمانی از عفت دلجوئی می‌نمود.

آنوقت غفلتاً دایهٔ فرخ از اطاق جنبی باطاق آقایان آمده در حالتیکه به بابا تغیر میکرد که چرا گریه میکنی و قلب بچه‌ام‌را خون مینمائی نزدیک فرخ شده گفت آقا جان اجازه بده بوصیت پدرت تورا یکبار دیگر ببوسم.

فرخ سررا نزدیک صورت پیره زن نموده آنگاه با غضب فوق العاده از او پرسید: او هم در سر پیری مرا ندیده مرد؟

دایه با گریه گفت: بله مرحوم آقا از غصهٔ شما هلاک شد.

این موقع عفت که صحبتهارا شنید از آن اطاق گفت: دایه چرا امشب راحت نمی نشینی حالا چه وقت صحبت از مرگ است امشب موقع این حرفها نیست.

احمدعلی خان هم عفت‌را تصدیق نموده دایه‌را توبیخ نمود که چرا در آن شب بیاد جوان مرگ پدررا آورده.

دایه خجل شده فوراً اطاق دیگر رفت.

چند دقیقه سکوت برقرار بود ناگهان فرخ سررا برداشته گفت

حالا همه مایلید بدانید که به من در مدت چهار سال چه گذشته و چگونه اکنون به طهران می‌آیم.

همه متحد القول جواب مثبت دادند.

فرخ هم سیگاری آتش زده پس از آنکه پوکی به آن زد گفت: خیلی خوب گرچه طولانی است ولی گوش کنید، سپس طفل را که در آنموقع مقابل او ایستاده بود در بغل گرفته بوسهٔ طولانی بر پیشانی او نموده گوئی از آن بوسه برای خود جهة اتمام حکایت قوتی اخذ نمود.

همه با دقت گوش فرا دادند فرخ هم شروع به سخن نمود:

☆☆☆

هوا بی‌اندازه سرد بود باد خشك سردی که اغلب پیشرو برف است میوزید زمین کاملاً بر اثر بارانی که چندین شب متوالی باریده بود خیس و به منجلابی مبدل گردیده آن شب هم ابر غلیظی آسمان را پوشانده هرکس حس میکرد برف سختی خواهد افتاد.

تاریکی کامل سر تا سر حکمفرما بود مختصر نوری هم درمیان بیابان مشاهده نمیگردید فقط دو چراغ فانوسی کم‌نور در جلو و عقب یک عده موجودات در حرکت بود.

صدای اصطکاك دندانهائیکه بر اثر سرمای سخت و لرزیدن تولید میشود شنیده شده و گاه گاه نالهٔ ضعیفی از میان عده برخاسته یکی میگفت امشب هم که آنقدر سرد است ما نباید راحت باشیم و باید راه برویم.

در جلوی آن عده یک اسب سواری که پالتوی ضخیمی دربر داشت و بعلاوه یاپونچی در دوش نموده سر و گردن‌را هم در شال

گردنی محکم پیچیده بود حرکت کرده و با اینکه صدای اصطکاك دندانهای متعاقبین خودرا می‌شنید میگفت چه باید بکنم حکم رسمی است که تا هفتهٔ دیگر باید کلات باشیم و اگر شب‌هارا اقلاً تا نصف شب راه نرویم نخواهیم رسید.

آنوقت آهسته با خود میگفت: آنها مقصرند اما او چه کرده که باید این چنین زحمات‌را تحمل نموده در مقابل یک چنین سرمائی با لباس نازك پاره پاره حرکت نماید.

آنها هم انسان بودند و دیگران هم‌که در آن ساعت در اطاقهای گرم شده با بخاری و یا نزدیک کرسی آرمیده بودند انسان بودند.

برف آهسته آهسته شروع به افتادن مینمود آن مردم تقریباً برهنه از سرما بی‌تاب میگردیدند چاره نبود چون قهوه‌خانه درمیان راه نزدیك مشاهده نمیشد بایستی اگر دو فرسخ دیگر هم باشد طی نموده به قهوه خانهٔ پناه برده ساعتی خودرا از وزش نسیم سرد محافظت نمود.

هردفعه قطعه برفی بصورت و یا پشت گردن آنها افتاده درآنحال دلخراش قلبشان‌را جریحه دار نموده به نفرینشان بر موجودات دیگر اشراف و مفتخوار لقب گرفته میافزود بدبختها هرچه تصور می نمودند گناهی که مستوجب یک چنین عقابی باشد در خود ندیده کم کم قائل می‌شدند که تنها گناه آنها این است که ثروت دار نشده یا اقلاً تملق از ثروت‌داران نگفته آنهارا تقدیس ننموده‌اند.

لباس هرکدام آنها یک پیراهن خشن رنگین و یک شلوار پاره پاره از همان جنس بود کثافت سر و رویشان‌را گرفته ریش هر

کدام بنوبهٔ خود بلند گردیده و پاهایشان از طاول و زخم مستور شده بود.

با همهٔ اینها اظهاری نکرده فقط چون آنشب هوا بی‌اندازه سرد بود و برف هم شروع به افتادن نموده بود کمی متغیر شده نزدیك بود طبیعت‌را ظالم بدانند.

یک طناب طولانی در دو طرف آنها کشیده شده و سرهای طرفین آن در دست چهار ژاندارم سواره که در جلو و عقب آنها حرکت می نمودند بود.

فرار برای آن بیچارگان جز خیال نبود و برای بمعرض عمل گذاردن آنفکر خودرا از هرجهه ناتوان میدیدند.

گاه گاه که طناب تکان‌میخورد ژاندارمها تصور مینمودند محبوسین در این حرکت تقصیری داشته بابریس به فحاشی پرداخته آنهارا از پدر و مادر صحیح ندانسته حالاکه باین دردگرفتار شده بودند آنهاراً حرامزاده هم مینامیدند.

با یک ضعف و ناتوانی تمام آن موجودات شبانه روز فقط به یک نصف نان جوین تغذیه نموده به راه رفتن ادامه داده حقیقهً درجهٔ بردباری‌را به عالم می فهماندند.

افتادن برف دقیقه بدقیقه شدت می‌نمود لباس نازك محبوسین کاملاً تر شده نزدیک بود آب به بدنشان برسد چون دستهایشان دو بدو بسته بود قادر نبودند که اقلاً برف‌را از روی لباس خود دور نمایند، با هزاران زحمت هرکدام خودرا کمی تکان میداد ولی اغلب این تکان بضرر آنها تمام شده یعنی برف فرو نشسته درپشتشان در پشت گردنشان ریخته داخل بدنشان شده آنهارا در آن سرما بیشتر آزار میداد.

بدبختانه زمین هم دارای پست و بلندیهای زیاد بوده گاه گاه گودالی هم درین راه پیش آمده محبوسین بیچاره در آن افتاده به متابعت او سایر محبوسین هم حرکت کرده نزدیک‌ها برزمین می افتادند آنوقت ژاندارمهای محافظ هم در نوبهٔ خود عصبانی شده شلاق های خودرا با فحش زیاد به بدن آنها آشنا می‌نمودند.

یک سلسله ناله‌های مظلوم بر میخاست ولی آیا آنها باندازهٔ قوی بودند که قلب جامعه‌را شکسته اورا به آن‌حد بی‌شرم وبی‌حیائی تو بیخ کنند.

نه شاید همان ساعت گیلاسهای کونیاك و شامپانی بود که در عمارات عالیه بسلامتی خانم‌ها نوشیده میشد.

چون سرما خیلی شدت نمود صاحب منصب چنین پیشنهاد نمود که شاید اگر بدوند بتوان کمی گرم گردید بدبخت محبوسین بدون اینکه فکر کنند در دویدن ممکن است اختلافی داشته سرعت یکی‌از آنها دیگرانرا در زحمت اندازد این پیشنهادرا پذیرفته صاحب منصب مزبوررا به غیرتیکه نشان داده تااین اندازه همراهی کرده بود دعا نمودند.

اما چون همه بهم با طناب مربوط بودند براثر دویدن جمعی بر زمین خورده با قوت دیگران کمی در روی زمین سخت کشیده شده علاوه بر تحمل سرما مجروح هم شدند.

صاحب منصب که از برخاستن ناله‌های پی در پی موضوع‌را فهمید حکم کافی بودن دویدن‌را داد فوراً چراغها بطرف محبوسین برگردانده مشاهده شد که در آن میان سرو دست چند نفر به سختی مجروح و خون از آن محل‌ها جاری و بر روی برفهائی که زمین‌را پوشانده میریزد.

قلب صاحب منصب کمی متأثر گردیده و همین که درمیان مجروحین جوان بیست ساله‌را مشاهده نمود در دل گفت آنها یاغیند ولی او چه کرده.

چون وسیلهٔ برای جلوگیری از جریان خون درمیان نبود قرار شد که مجروحین تحمل نموده تا منزل برسند و شاید آنجا با آب بتوانند کمی جراحت‌هارا بشویند.

جوانی که طرف توجه صاحب منصب واقع شده بود خیلی آرام بنظر می‌آمد او نه ناله می‌نمود و نه چیزی میگفت دائم فکر نموده و حتی پس از آنکه مجروح شده و خون از پیشانی و کندهٔ پاهایش هم جاری بود باز آه و ناله ننموده به فکر کردن می پرداخت.

او با هیچکدام از رفقای محبوس خود حرف نزده همانطوریکه در روز اول اورا صاحب منصب دیوانهٔ ملایمی معرفی کرده‌بود خودرا ملایم نشان میداد.

با اینکه از شدت سرما لرزیده و دندان‌هایش بسختی بهم می خورد و با اینکه پاهایش هردفعه به سنگی گرفته طبعاً دردی برای او تهیه میشد اظهاری نکرده مرتباً با خود میگفت باید دید چه میشود یک ساعت دیگر راه پیمودند در تمام عرض راه از خون مجروحین برفها رنگین شده بود این موقع نزدیک یک سرازیری که طرف چپ آن کوهی قرار گرفته رسیدند.

سرازیر مزبور خیلی طولانی و در یك فاصله دوری چراغ کم نوری مشاهده میشد.

به محض دیدن آن محبوسین هورائی کشیده فریاد کردند الحمد لله رسیدیم معلوم میشود آنجا قهوه خانه است .

جوان باز هم اظهاری نکرد حتی سررا که بزیر انداخته و مشغول فکر بود بر اثر این فریاد بلند ننمود.

صاحب منصب تصدیق محبوسین‌را نموده گفت باید آن قهوه‌خانهٔ احمد آباد که امروز میگفتند باشد برف هردقیقه بشدت خود میافزود بدبختانه باد هم در آنمیان برخاسته قطعات آنرا بر صورت و پشت گردن محبوسین می‌پراند.

با همهٔ اینها چون چراغ قهوه‌خانه نمایان و امید بود که ساعتی دیگر آنجا رسیده دمی در زیر چهار طاقی قهوه‌خانه راحت خواهند نمود آنرا تحمل می‌نمودند.

همین طور هم شد تقریباً ساعت بعد در مقابل قهوه‌خانه رسیدند از بالای در قهوه‌خانه نور کمی میتابید و از داخل آن صدای چند نفری شنیده میگردید.

صاحب منصب بیکی از ژاندرمها امر کرد که دررا بکوبدژاندرم هم اطاعت نموده دررا کوبید همانـدم در داخل قهوه‌خانه شنیده شد که کسی میگوید گویا دزدان آمده‌اند زیرا این موقع شب تا حال کاری اینجا نیامده.

آنوقت صدای گریهٔ بلند شده کسی گفت ای داد بیداد یقین امشب این چندر غازرا هم بدون پول خورده و نوشیده فردا مرا لخت و آسمان جل گذاشته خواهند رفت.

از میان حضار قهوه‌خانه که در آن موقع شب با یک دست ورق کثیف مشغول قمار بودند یکی در جواب صاحب قهوه‌خانه گفت نه بابا اینطور نیست دزد اینجا میآید چه‌کند دزدان میدانند که احمد آباد حاصلی ندارد ورعایایش هم بی‌پولند شاید یکی از رعایای ده است ، با هزاران ترس ولرز صاحب قهوه‌خانه نزدیک در چوبی

شده با صدای از ترس لرزان خود پرسید کیست و این وقت شب چه میخواهد.

صاحب منصب جواب داد خوف نداشته باش محبوسین دولتی هستند که به کلات میروند ما کاری بتو نداریم فقط میخواهیم ساعتی از برف و سرما راحت باشیم.

قهوه‌خانه چی میخواست آنهارا به کاروانسرای بزرگ نزدیك هدایت کند ولی از ترس اسم دولت لرزان لرزان کلون‌را کشیده دررا باز نمود.

یك نسیم سرد و مقداری برف بشدت داخل قهوه‌خانه شده حرفای قماررا که از شدت سرگرمی هیچ صحبت آخری صاحب قهوه‌خانه با صاحب منصب‌را نشنیده بودند بخود آورده با تعجب از صاحب قهوه‌خانه پرسیدند: چه خبر است چه شد؟

صاحب قهوه‌خانه فرصت جواب پیدا نکرد چه صاحب منصب که از اسب پیاده شده در جلو و در عقبش محبوسین و ژاندرمها یک یک وارد شدند.

فضای قهوه‌خانه خیلی کم و ازین جهة هوای نسبةً گرمی داشت دود زیادی بر اثر چپقهای صرف شده آنرا گرفته و تاریکش نموده بود دیوارهایش مانند سایر قهوه‌خانه‌ها کاملاً از کاه گل و دو سکوی طویل در طرفین داشت چند قطعه گلیم سیاه رنگ متعفن هم دو سکورا مفروش می‌نمود یک دستگاه مختصر از استکانهای لب شکسته و قوریهای بی‌دسته و قاشقهای زرد و کثیف هم در گوشهٔ قهوه‌خانه قرار گرفته بود.

از همه مهم‌تر چیزیکه نباید فراموش شود این بود که چون جاده طرف خراسان و صاحب قهوه‌خانه بافرار خود دو نخودی

برای کیف روزانه صرف می نمود دو دستگاه وافور ودو منقل در آنجا مشاهده میگردید و البته این امر فقط از نقطهٔ نظر خیر خواهی بود که نسبت به مسافرین نموده در پایان خستگی آنهارا سرخوش و خرم می‌نمود.

به محض ورود صاحب منصب از پیر مرد پرسید اسبهای ما چه میشود طویله کجاست پیر مرد که لباس نظامی‌را دیده کمی از خوف دزدان آرام گرفته میدانست اگر دزدیده شود هم رسمی دزدیده خواهد شد نه غیر رسمی! با یکی از ژاندرمها بطرف فضای پشت قهوه‌خانه رفته پس از آتش زدن کبریتی یک طویله کثیفی که محل برای شش اسب و الاغ داشت باو نشان داد باسرعت اسبها بی‌زین شده در طویله بسته شدند محبوسین هم باجازهٔ صاحب منصب در روی سکو پهلوی هم قرار گرفتند.

حرفا تا آنساعت مرتباً مشغول بازی و سر و وضعشان معلوم می‌نمود که از رعایای ده میباشند خیلی جوان بنظر می‌آمدند و با شوقی مفرط سرگرم بازی بودند اما مضحک این بود که بازی آنها در هیچکدام از قمارخانه‌های عالم سابقه نداشت چه هیچیک از آنها طریقه بازی کردن با ورقرا نمیدانستند.

یك ماه قبل از آن شب پسر ارباب با یکی از رفقای خود برای سرکشی از شهر نزدیك در ده آمده بود از طرف کدخدا امر شد که روزانه یکی از رعایا بخدمت آقا بپردازد.

آقا هم که اقامت دهرا خیلی کسل کننده دیده بود از کیف دستی خود دسته ورقی درآورده برای رفع کسالت و سرگرمی با رفیق خود مشغول بازی شد.

بیچاره رعایای جوان که تا آنموقع ورقهای رنگین و مصوررا

ندیده بودند از مشاهده آنها محظوظ شده و مخصوصاً از این که میدیدند مابین آقا و رفیقش مرتباً پول رد و بدل میشود خندان گردیده تصور می‌نمودند فقط لمس ورق باعث داشتن پول میگردد! بیست روز بعد آقا رفت چون ورقها مستعمل شده بدون ملاحظه آقای جوان آنهارا در آنجا گذارده نصیب آن رعایا نمود خوش بختانه چون هیچکدام سواد نداشتند طرز بازی کردن‌را یادنگرفته بودند ولی شوق پول رد و بدل نمودن باندازهٔ آنهارا گرفته بود که نمیدانستند چه باید کرد.

با اینکه پول زیادی نداشتند قرار گذاردند سه نفری شبها از ترس کدخدا قهوه‌خانهٔ سر راه رفته بازی کنند و چون در هرصورت اصولی برای برد و باخت لازم بود درمیان خود چنین رأی دادند که ورقهارا هربار قسمت نموده هرکس بیشتر ورق مصور دارد ببرد.

بعقل آنها بیشتر ازین چیزی نمیرسید همینطور بازی کردند و برد وباخت درمیانشان شروع گردید هرشب تا صبح در قهوه‌خانه به بازی اشتغال داشتند آن شب هم برسم شبهای قبل سرگرم بودند.

صاحب منصب با شوق مفرط نزدیک آنها شده گفت: خوب چه میکنید مارا هم ببازی میگیرید؟ سه دهقان جوان به مشاهده صاحب منصب مختصر پولهای خودرا با سرعت در جیب مخفی نموده با زبان الکنی گفتند: ببخشید سرکار ببخشید ما بازی نمیکردیم می‌خواستیم سرگرم باشیم.

هیکل صاحب منصب به اندازهٔ باعث ترس آنها شده‌که بی اختیار میلرزیدند، صاحب منصب هم چون حالت قابل ترحم آنهارا دید فوراً گفت از من نترسید برای گرفتاری شما نیامده‌ام امشب‌را با این محبوسین اینجا استراحت کرده فردا صبح میرویم.

آنوقت با آرامی مقرون بترس رعایا سررا بلند نموده اطراف را نگریسته محبوسین‌را که میخواستند بیارامند مشاهده نمودند.

در هرصورت چون رعایا ترسیده بودند دیگر بازی‌را شیرین نیافته پس آنرا ترک نموده یکی از آنها ورقهارا در جیب خود مخفی نموده دیگری، فوراً چپقی چاق نموده تعارف به صاحب‌منصب نمود آندیگری هم باجازهٔ صاحب منصب چهار ژاندارم‌را به چپق خود دعوت نمود، ساعت بعد صدا ی‌خواب محبوسین برخاسته صاحب منصب هم درکنار سکو آرمیده چهار ژاندرم در اطراف آرمیده‌بودند

صاحب قهوه‌خانه در راه پلهٔ پشت بام قهوه‌خانه رختخوابی‌برای خود ترتیب داده بخواب رفته بود فقط در آن میان سه نفر رعایا بیدار مانده بدون اینکه دیگر بازی کنند آهسته آهسته مشغول صحبت بودند

ولی شاید درمیان محبوسین هم یکی دو نفر با آن همه خستگی بخواب نرفته بودند.

# فصل پانزدهم

## اولین و آخرین کوششها برای فرار

قربانعلی وکردارعلی و بخداداد سه نفر از رعایای بی‌سواد خوش قلب نیک نفس قوی‌دل بودند به دولت و حکومت‌های‌حاضره عقیده نداشته همیشه بدون اینکه بفهمند چه اختلافی زمان حالیه با حکومت سابق و عهد ناصرالدین شاه دارد بوزیر و رئیس الوزراء و مشروطه طلب ناسزا گفته آنهارا بدین میدانستند ومخصوصاً هروقتیکه باران از موقع خودکمی دیرکرده و یا اینکه سن وزنگ برحاصل

لطمه وارد میآورد میدان ناسزا گفتن خودرا بیشتر وسعت داده قدم آنهارا سنگین می‌خواندند.

شاید هم از هرجهة بآنها باید حق داد زیرا چه حقوقی برای آنها قائل شده و چه رتبهٔ دارند آنها همیشه در زحمت و مالکین در عمارات عالیه به عیش و تفریح مشغول آنها در برف زمستان و آفتاب تابستان بکار مشغول مالکین در پارک قشلاقی و عمارت ییلاقی خوش و خرم و بیشتر از همه فشار مأمورین دولت آنهارا عصبانی نموده قلب آن موجودات بیچارهٔ زحمت کش‌را خون مینمود.

و بدتر از همه آنکه در آن اواخر مدتی در زحمت افتاده برای اینکه باید فلان وکیل انتخاب شود چندین مرتبه بعضی از آنها به چوب خوردن و بیرون شدن از ده تهدید شده بودند.

بدبخت رعایای بیسواد نمیدانستند وکیل چیست و چرا آنها تهدید بچوب میشوند درمیان خود میگفتند اگر مقصود نوشتن اسم کسی در روی کاغذ است که ممکن است هرچه لازم باشد بنویسند.

همینطور هم شد زیرا پس از آنکه روزی کدخدا در تکیهٔ ده آنهارا جمع نموده اظهار داشته بود: شما باید وکیل انتخاب کنند تا در مقابل کفار حربه دست گرفته نگذارد دین و ایمان از دست رود و برای این کار من ....الملک‌را که مسلمان حقیقی و تمام احادیث صحیح وناصحیح‌را حفظ است صلاح میدانم ، همه بدون اختیار اظهار هم‌عقیدگی کرده ....الملک‌را وکیل نموده باو اجازه داده بودند که با زبان شیرین در مجلس شورا خودرا وکیل حقیقی ملت ایران معرفی کند.

این قبیل وقایع که برای آنها تازگی داشت طبعاً باعث خوف و ترس گردیده ضمناً به آنها چنین فهمانده بود که دولت مرکزی

ظالم و این دلیل است که دنیا رو به آخرت است پس اعمالِ دولت‌های وقت‌را باید همیشه حرام دانسته چون مخالفت با حرام واجب میباشد بنابرین مخالفت با اعمال دولت واجب است.

آن‌شب هم‌که سه نفر رعایای بی‌سواد خوش قلب محبوسین‌را با آنحالت قابل ترحم در چنگالِ پنج نفر نظامی دیدند یک انزجار کامل نسبت به مسببین حبس آنها حس‌کرده با یک روح باز خودرا حاضر برای انجام خدمت آنها میدیدند.

ولی از آنها چه بر میآمد سه نفری جز سه بیل نداشتند والبته با سه بیل ممکن نبود در مقابل ژاندرمهای مسلح برخاسته محبوسین‌را از آن قید نجات داد بنابرین با تأسف از قادر نبودن انجام خدمتی به آن محبوسین درگوشهٔ آرام قرارگرفته بودند.

باز ساعتی گذشت خواب کاملاً بر صاحب منصب و ژاندرمها و محبوسین غلبه‌کرده در آنمیان صدای خور خور از هرطرف بلند بود.

چراغ اصلی قهوه‌خانه خُاموش وفقط یك چراغ موشی نزدیك رعایا میسوخت و نور آن‌کفایت نمی نمود که بتوان محبوسین‌را دید.

پنجمین چپق‌را قربانعلی چاق کرده میکشید ناگهان پوک مفصلی به آن زده از روشنی که یکباره تولید شد دیدگان رعیت بر دو چشمی افتاد که در آن ساعت شب باز و با یک طرز غریبی او و دو رفیقش‌را می‌نگرد.

یک دقت مختصر به رعیت جوان فهماند که چشمان از آن محبوس جوانیست که درکنار محبوسین در روی گلیم آرمیده.

اشعهٔ ساطعه از چشمان محبوس خیلی شدید وگوئی مقناطیس مانند در قلب قربانعلی اثر نموده اورا بطرف خود جذب مینمود چه

یک مرتبه قربانعلی به کردار علی و خدا داد گفت: اورا بنگرید اورا بنگرید، چرا مرا اینطور نگاه میکند، از من چه میخواهد، من چه میتوانم بکنم. بلافاصله نظر کردار علی وخداداد متوجه امتداد انگشت قربانعلی شده در آن نیمه روشنائی و نیمه تاریکی دو چشمان آتش باری‌را دیدند که متوالیاً آنهارا مینگرد.

این بار سه نفری چشم از او برنداشته کم کم مختصر تاریکی برای آنها زایل شده بخوبی تمیز دادند که محبوس چه قیافه و چه سنی دارد.

در چهرهٔ غم زدهٔ محبوس آثار خون زیاد دیده شده دستهایش هم که مظلومانه‌وار بطرف رعایا دراز شده از لکه‌های خون بی‌بهره نبود بیست یا بیست و دو ساله بنظر میآمد با رفقای محبوسش یک دنیا اختلاف داشت زیرا در چهرهٔ از آفتاب و از سرما سیاه شده‌اش آثار درستی و صداقت ظاهر و بنا براین بی‌تقصیری و بی‌گناهی اورا ثابت مینمود.

بر پشت بر روی زمین خوابیده چانه‌را بر خاک گذارده دستهارا از دو طرف دراز نموده و با یک طرز مؤثری رعایارا می نگریست.

شاید خود جوان هم از حالتیکه در آن ساعت بخود گرفته متحیر بود زیرا در تمام مدتی که در ردیف محبوسین قرار گرفته در درد و رنج آنها شرکت نموده بود یک چنان افکاری که آنشب در مغزش آمده نداشته و یک چنان حالتی بخود نگرفته بود.

بی‌اختیار بطرف رعایا نگریسته وگوئی با زبان دیگر شرح حال خودرا برای آنها بیان نموده معصومی خودرا ثابت میکرد.

چه دفعهٔ پس از آنکه دقایقی آن رعایارا بطرف خود متوجه

نمود قربانعلی از جای برخاسته آهسته آهسته نزد او آمده سرخوئین اورا اززمین بلندنمود با یک لسان برادرانه گفت برادر جان تورا چه میشود از ظلم این بیدین ها بستوه آمدی.

جوان چشمان درشت خودرا آهسته بُرهم زده گفت نه از ظلم آنها بستوه نیامده فقط متحیرم که چرا به یک چنین زندگانی پرمرارت گرفتار شده‌ام.

گفتار جوان به اندازهٔ دلخراش و مؤثر بود که قلب قربانعلی را فشار آورد پس اورا دعوت نمود که نزدیک آنها آمده مختصراً حالت خودرا بیان نماید.

چون دست محبوسین‌را در موقع ورود قهوه‌خانه باز کرده بودند جوان خودرا کشان کشان از رفقای محبوس دور نموده‌نزدیك قربانعلی و رفقایش گردید.

لباس محبوس ازکرباس و چندین قسمت آن سوراخ شده و دو سه جای آن می‌فهماند که در موقع زمین افتادن آن شب پاره گردیده.

زلفانش‌خیلی درهم‌و کثیف بنظرمیآمد یک شبکلاه کوچک‌میان سرداشت در دست راستش یک حلقهٔ سیاه بر روی گوشت ظاهر والبته بر اثر طنابی که به سختی بسته بودند تولید شده و در آن‌موقع آستین پاره شده‌اش آنرا نمایان میساخت.

کفشش گیوهٔ بود که بواسطهٔ عبور از لجن زارها بی اندازه سیاه رنگ گردیده و در قسمت راست و چپ پاهای چپ و راست بر اثر طولانی شدن ناخنهای شست سوراخ بزرگی که انگشتانرا نمایان میساخت مشاهده میگردید.

با اینکه رعایا در ایران حالتشان در عین سعادت و خوشی هم

بهتر از حالت فعلی محبوس نبود باز بر حال حزن‌انگیز محبوس دقایقی نگران شده در دل عمال ظالم‌را نفرین نموده آتش جهنم‌را برای آنها خواستند .

آنوقت جوان حون حقیقةً آنهارا بر حال خود متأسف دید برای اولین دفعه پس از آن روزیکه گرفتار شده دستور روزانه‌اش راه رفتن زیاد و تحمل گرما و سرما و مشقات دیگر شده بود برای رعایای مزبور با زبان شیرین خود بیان نمود که او در ردیف محبوسین نبوده و بدون اینکه بفهمد چه کرده درمیان آنها قرار گرفته

با تمام‌مشقاتی که جوان متحمل شده بود باز بخود اجازه نمیداد که از رعایا درخواستی برای نجات خود بنماید او فقط شرح میداد که چگونه رنج می‌کشد وچسان بی‌سبب ایام متوالی در زحمت است ، دو سه دقیقه رعایای جوان بحالت او حیران بوده فکر کردند بالاخره قربانعلی سررا آهسته نزدیک دو رفیقش نموده گفت محض خاطر خداوند هم شده باید این محبوس‌را نجات داده نگذارد جوانی او پایمال شود.

پیشنهاد او مطابق میل دو رفیق دیگر بود ولی بدبختانه ترسی که از عاقبت آن داشتند و فقدان وسیله در بدو امر آنهارا ازاجرای آن باز میداشت.

محبوس جوان با حالت محزون خود آنهارا نگریسته چنین می‌فهماند که در آنشب برای اولین دفعه موجوداتی می‌بینند که اثری از انسانیت در آنها ظاهر است.

تردید رفقارا قربانعلی حدس زده پس به آنها گفت که اگر شما هم همراهی نکنید من تصمیم نموده‌ام که جوان‌را رهائی دهم

بنابرین اقلاً قسم یاد نمائید که آنچه می‌بینید بکسی اظهار نخواهید داشت.

رگ غیرت خداداد وکردارعلی به جنبش آمده نتوانستند بر خود حمل نمایند که قربانعلی به تنهائی این امررا بعهده گرفته و آنها نصیبی نداشته باشند پس آنها هم همراهی خودرا اعلان نموده سه نفری آهسته قرار گذاردند در ترتیب اجرای آن فکر کرده راهی بجویند.

جوان سررا بر روی دو دست گرفته منتظر نتیجهٔ فکر آنها شد آنوقت پس از چند دقیقه خداداد سررا برداشته گفت من راه آنرا فهمیدم ولی ممکن است بعد اورا پیدا کرده به ما و اهل ده صدمه وارد آورند.

قربانعلی با میل تمام گفت بگو به بینم با چه راهی میتوان اورا نجات داد من که هرچه فکر کردم عقلم جائی نرسید زیرا نزدیک در دو ژاندارم خوابیده و اقدام فرار از آن راه حتماً بی‌نتیجه خواهد بود.

خدا داد هم جواب داد راست است از در نمیتوان اورا فرار داد ولی از پنجره چطور سپس دست خودرا بطرف چپ قهوه‌خانه متوجه نموده گفت از آنجا میتواند او بیرون رود.

در جهة انگشت او نظر قربانعلی وکردار علی متوجه شده در آن نیمه تاریکی مشاهده کردند که دریچهٔ کوتاهی در بالای سکوی قهوه‌خانه از چوب قرار گرفته که در آنموقع بسته و خوشبختانه چون صاحب منصب ژاندارم و ژاندارمها متوجه آن نگردیده بودندژاندارمی در آنجا نیارمیده بود.

موقع خیلی خطرناک وکوتاه بود بیچاره رعایا برای اجرای

نیت خیر خود بلند نمیتوانستند صحبت کرده تبادل افکار نموده وسیلهٔ سهلتر بجویند.

چون صدای خور خور محبوسین و ژاندارمها بحد اکمل بلند بود تا حدی با اطمینان شروع به صحبت کرده میگفتند خوب چه باید کرد ما هم خواهیم رفت و یا فقط اورا بیرون میکنیم.

کردار علی و خدا داد عقیده داشتند که سه نفری با فرخ از آن در بیرون رفته بطرف ده بروند و میگفتند اگر ژاندارمها فهمیده به تعقیب ما آمدند با آنها منازعه خواهیم نمود اما قربانعلی عملی نبودن این پیشنهادرا ثابت نموده گفت این کار ممکن است اسباب مخاطرهٔ زیاد برای اهل ده گسته تمامشان یکباره بجرم بیدینی سنگسار شوند!

باز هم چند دقیقهٔ دیگر آن رعایای نیکو نفس فکر نموده این دفعه طریقهٔ خوبی به نظر قربانعلی رسیده برفقایش گفت: فهمیدم چه باید کنیم من آهسته اورا از در بیرون کرده باو خواهم گفت که چه باید بکند و کجا برود آنوقت ما خودمان‌را بخواب زده چنین نشان میدهیم که بکلی از فرار او بی‌اطلاعیم.

پیشنهاد قربانعلی قبول شد سپس او دست‌را بر روی شانهٔ جوان که هنوز سررا درمیان دو دست گرفته بود گذارده آهسته گفت:

رفقایم و من میخواهیم تورا نجات دهیم آیا شخصاً باین امر مایلی

در چشمان درشت کمی از درد و غم فرو رفتهٔ جوان برق شعفی ظاهر شده بدون اینکه جوابی دهد یک نگاهی عمیقی بقربانعلی و بعد برفقایش نمود، البته معلوم است که جوان نجات آرزو میکرد، آیا هیچ موجودی بدون تقصیر برای خود یک چنان مصائب‌را آرزو داشته و یا تصور آن‌را میتواند بنماید؟

قربانعلی رضایت جوان‌را فهمیده به خدا داد گفت دررا باز کن

تا من راه ده‌را بفهمانم ، خدا داد بطرف دریچه آهسته حرکت نمود قربانعلی هم دست محبوس‌را در دست گرفته گفت: چند دقیقه دیگر از این در بیرون میروی ما برای اینکه شاید بهتر باشد اینجا میمانیم تا خودرا بخواب زده بفهمانیم که از فرار تو بی‌اطلاعیم درمقابل قهوه‌خانه جادهٔ میباشد وگرچه تاریک است اما چون جادهٔ مستقیم است میتوانی بدون خیال مستقیماً بطرف ده حرکت نمائی نیم ساعت راه پیاده باول ده رسیده دیوار باغی بزرگ در طرف چپ مشاهده خواهی‌کرد همینکه دیوار تمام شد طرف چپ پیچ خورده مستقیماً پیش رفته در فاصلهٔ هزار قدمی بیک فضای چهار دیواری رسیده‌که فقط دارای یک اطاق کاه‌گلی در طرف راست است آنجا هیچ‌کس از اهل ده منزل ندارد بنابرین تورا نخواهند دید کاه در آنجا مقداری موجود است تو میتوانی ساعتی در آنجا بیارامی همینکه این‌ها مأیوس از دستگیری تو حرکت نمودند شخصاً نزد تو آمده با خود خواهمت برد.

قربانعلی برای اینکه از حیث روشنائی هم به حد کفایت ومقدور محبوس‌را همراهی‌کند قوطی کبریت خودرا باو داده‌گفت هرجارا که نتوانستی بجوئی با مختصر روشنائی‌کبریت خواهی جست.

این موقع در پنجرهٔ کوچک توسط خدا داد آرامانه باز شده جوان محبوس هم بدون اختیار از جای برخاسته لرزان لرزان بطرف آن حرکت نموده همینکه به آن رسید یک نگاه تشکرآمیز طرف رعایا نموده آهسته‌گفت مرا آنجا تنها نگذارید سپس یک نگاه دیگر به سایر محبوسین نموده تأسف خودرا بر حالت آنان اظهار داشته شاید خیال انتقام‌را برای مسببین بدبختی آنان نمود.

برف هنوز بشدت میافتاد هوا سرد بود ولی خوش‌حالی جوان

از نجات خود اورا گرم نگهداشته نمی‌گذاشت سرمارا حس کند، جوان که بجاده رسید با سرعت بطرف ده حرکت کرده پس از نیم ساعت راه بدان رسیده مطابق دستور قربانعلی از پشت دیوار باغ طرف دست چپ حرکت نموده بالاخره بفضای مزبور رسیده پس از صرف کبریتی کاه‌دان‌را پیدا نموده در آن داخل شده با یک‌دنیا خستگی خودرا در روی آن کاه‌ها انداخته برای اولین دفعه پس از مدتی نفس آرامی کشید، کاه‌دان در کوچک چوبی داشت که جوان موقع ورود آنرا بست و چون تقریباً نصف فضای آنرا کاه گرفته فقط قسمت مختصری از آن خالی بود چندان سرد نبود بیچاره محبوس نجات یافته هم از کاهها استفاده نموده خودرا کوچک کرده در زیر آنها مخفی نمود.

آنوقت پس ازینکه کمی گرم گردید کم کم وقایعیکه بر اثر آن حبس و گرفتار شده و مشقات طولانی خودرا بنظر آورده گفت: آیا فقط برای عشق باید تحمل این مصائب‌را نمایم؟ آیا او میداند من در چه حالتی هستم؟ آیا او مرا فراموش نموده است.

رفته رفته خستگی زیاد افکار جوان‌را ازمیان برده چون هوای کاهدان خوب گرم شده بود خواب بر چشمان او غلبه کرده و بخواب سنگینی فرو رفت.

* * *

در قهوه‌خانه هنوز خور خور ادامه داشت قربانعلی و خدا داد و کردار علی هم که پنجره‌را بسته آثار فراررا تا حد امکان ازمیان برده بودند بخواب رفته صدای نفس خودرا داخل صدای دیگران نموده بودند نفت چراغ قهوه‌خانه تمام میشد و هردقیقه نور چراغ که

در اول هم چندان زیاد نبود کم گردیده بالاخره لرزان لرزان شده پس از یکی دو دقیقه شعلهٔ چراغ خاموش گردید.

محبوسین بخواب رفته بودند ساعت نزدیک هفت بعد از نصف شب بود هوا روشن میشد که صاحب قهوه‌خانه بر حسب عادت سحر خیزش از جای برخاسته با چشمان خواب‌آلود ویقهٔ باز پیراهن نیمه خواب و نیمه بیدار شال خودرا بر کمر بسته مختصر رختخواب‌را جمع نموده آهسته آهسته بطرف سکوی قهوه‌خانه حرکت کرده آن وقت پس از یکی دو سرفه و مالیدن چندین بار چشمان آتش گردان را پیدا کرده با آتش زدن کهنهٔ مشغول آتش درست کردن گردید.

دو دقیقه بعد آتش درست شده‌را در سماور ریخته سپس نزدیك در شده دو ژاندارم‌را بیدار نموده گفت عموجان من باید برای کار لازمی بیرون بروم.

ژاندارمها از جای برخاستند در اول بخیال اینکه محبوسی است می‌خواستند اورا به فحش گرفته در صورت امکان ته تفنگی هم بر پشت او بزنند ولی چون صاحب قهوه‌خانه‌را دیدند برای اینکه چائی خوبی از دست او بنوشند حرفی نزده دررا آزاد گذاردند تا او بیرون رود.

محبوسین یک یک از خواب برمیخاستند در اول باندازهٔ چشمان هریک خواب آلود بود که ملتفت رفقای دیگر نمیشدند بالاخره صاحب منصب جوان هم ازمیان یاپونچی خود حرکت نموده از جای برخاست دیگر برای محبوسین خوابیدن امکان نداشت بنا برین فوراً تمامی بزور تفنگ ژاندارم از جای برخاستند.

قربانعلی وکردار علی و خدا داد هم این موقع تکانی خورده میفهماندند که آنها هم مایلند از جای برخیزند صاحب قهوه‌خانه که

دوباره به قهوه‌خانه آمده بود چون آب سماوررا جوش آمده دید در قوری چائی دم نمود.

برف تا آن ساعت افتاده و بیش از یک چارك و نیم در روی زمین نشسته بود ولی آنموقع دیگر برف نمیآمد هوا صاف شده آفتاب طلوع مینمود.

البته یک چنین حالتی برای اشرافی که در عمارات عالیه پهلوی بخاری نشسته و از پشت شیشه طبیعت را مینگرید خیلی تماشائی وجالب بود اما آیا میتوان گفت برای آن محبوسین بیچاره با آن لباسهای نازك و آن هوای سرد برف و آفتاب لطفی داشت؟

چند دقیقه بعد چشمان همه بنوبه خود باز شده هرکس رفقا و حاضرین‌را میدید.

ناگهان محبوسی که با محبوس جوان همیشه هم قطار بودرفیق خودرا ندید در اول تصور نمود که مانند سایر محبوسین بیرون رفته اما پس ازینکه تمام برای صرف چای در قهوه‌خانه حاضر شدند چون اورا ندید بی‌اختیار بلند گفت: پس او کجاست؟

با صدای بلند او همه متوجه شده یکباره جمعاً گفتند: پس دیوانه کجاست؟

صاحب منصب هم موضوع‌را فهمیده به ژاندارمها گفت اورا ندیدید مگر او بیرون نرفت با سرعت تمام ژاندارمها استکان چائی را بر زمین گذارده بیرون دویدند اما هیچ آثاری از او ندیده برگشته لرزان لرزان ازین که به سخط و غضب صاحب منصب گرفتار شوند راپورت دادند که اثری از او نیست.

درمیان محبوسین غوغائی برپای شده جمعی میگفتند او فرار کرد و راحت شد بعضی متأسف بودند که چرا آنها فرار نکرده‌اند.

قربانعلی و رفقایش هم این موقع نزدیک سکو شده دلیل غوغا را ساده‌وار میپرسیدند، آنوقت صاحب منصب هم بآنها گفت یکی از محبوسین در موقعیکه خواب بودیم فرار کرده.

چون برف مفصل بعد از فرار محبوس افتاده جای پای او بکلی محو شده در چهار طرف قهوه‌خانه آثار پائی دیده نمی شد قهوه‌خانه هم که آن اندازه بزرگ نبود که جست وجوی آن کاملاً بطول انجامد بنابرین پس از ربع ساعتی صاحب منصب مزبور فهمید که محبوس فرار نموده و برای جستن او وسیلهٔ نیست پس آهسته با خود گفت: فرار حق او بود اما شاید بدبخت در این سرما تلف شده و یکباره خودرا راحت نموده باشد، پس بلند به ژاندارمها گفت: شما از مراقبت محبوسین غفلت کردید و یک محبوس‌را فرار دادید چون نمیتوان فهمید که حقیقةً به چه طریق و چه موقع از اینجا رفته بشما چندان ایرادی نیست ولی سعی کنید که دیگر ازین وقایع واقع نشود.

بشنیدن جمله آخری صاحب منصب محبوسین که امیدوار شده بودند شاید آنها هم موفق به فرار گردند مأیوس شده آهی کشیده در دل گفتند حالا ژاندارمها بیشتر دقیق خواهند گردید.

جوان صاحب منصب در دنباله فرمانش گفت او هم یقین از سرما در بیابان هلاك شده و در این صورت مارا با نعش او کاری نیست.

نیم ساعت دیگر پس از آنکه صاحب منصب صرف چاشتی نمود و محبوسین هم چائی کمرنگ نوشیدند حکم حرکت صادر شد مرتباً دو بدو دست محبوسین‌را ژاندارمها سخت‌تر از اول با طناب بسته و چون زوج محبوس فرار کرده تنها مانده بود اورا درمیان همه قرار داده حرکت نمودند.

همینکه نیم ساعتی از عزیمت آنان گذشت قربانعلی روی‌را به کردار علی و خدا داد نموده گفت الحمدلله که اورا تعقیب نکردند حالا ما باید هرچه زودتر سر وقت او رفته نگذاریم بیچاره در سرما مانده هلاك شود.

ختم شد

جلد اول یادگار یک شب

# غلطنامه

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۷ | ۱۸ | قسلحه | اسلحه |
| ۷ | ۱۹ | ازاق | قزاق |
| ۱۶ | ۹ | سمت | سمت راست |
| ۲۳ | ۲۰ | بما ترب | بمراتب |
| ۲۷ | ۱۵ | آس | آش |
| ۳۲ | ۱۱ | ننمود | نمود |
| ۳۸ | ۵ | تعقیت | تعقیب |
| ۴۱ | ۱۶ | نمیکنی | نمیکشی |
| ۴۲ | ۹ | دیک | و یک |
| ۴۲ | ۱۸ | مثل وول | شل وول |
| ۴۲ | ۱۹ | بازی کنان | بازی کنها |
| ۴۴ | ۲ | مخصوص | مخصوصاً |
| ۴۵ | ۹ | در رد | در زد |
| ۴۵ | ۱۲ | قرض | قرص |
| ۴۶ | ۱۲ | نزدیک | نزدیک منزل |
| ۴۸ | ۲۰ | نموده | ننموده |
| ۴۹ | سطر آخر | بعد از بودند این عبارت اضافه شود: | |

اشتغال داشتند جمعی دیگر هم که قدری جوان تر و شاید
در مدارس جدید التأسیس تحصیلاتی نموده بودند

| | | | |
|---|---|---|---|
| ٥٠ | ٢٢ | نموده | ننموده |
| ٥٨ | ٤ | زرع | ذرع |
| ٦٠ | ١٣ | یکن | یک |
| ٦٠ | ٢٠ | خوب | شیرین |
| ٦٠ | ٢٦ | میانخ | میانج |
| ٦١ | ٩ | سن | مسن |
| ٦٥ | ١٦ | هم خود | خود هم |
| ٧٦ | ١٧ | میرسد | میرسید |
| ٧٧ | ٥ | شد | میشد |
| ٨٠ | ١٢ | از اینروز | از ینرو |
| ٨١ | ١١ | میترسم میترسم | میترسم میترسم‌بدنگاه‌میکرد |
| ٨٥ | ٤ | گردیده | گردید |
| ٨٦ | ٢٣ | میکند | میکنند |

دو سطر اول صفحه ٨٧ متعلق به صفحه ٨٦ است

| | | | |
|---|---|---|---|
| ٨٧ | ٤ | باشد | شد |
| ٨٨ | ٨ | سی یع | سریع |
| ٩٩ | ٤ | پیر | پیری |
| ١١٣ | ١٨ | همین | همان |
| ١٣٠ | ٣ | عفت | عفت را |
| ١٤٧ | ١٦ | امسال | امثال |
| ١٤٨ | ٣ | منقطی | منطقی |
| ١٤٨ | ٧ | چندین نفر | چندین نفراز |
| ١٥٤ | ١٦ | مخفوف | مخوف |
| ١٦٦ | ٢١ | شورا | شوری |

بسعی و اهتّمام
عبدالشکور مدیر چاپخانهٔ «کاویانی» و «آفتاب»
بچاپ رسید

# اعلان

چون مطبعهٔ «کاویانی» در این صدد است که یک سلسله کتابهای «کلاسیک» در مقدّمات و علوم متداوله بجهت مدارس ابتدائی و متوسطه بچاپ رسانده و بقیمت بسیار نازلی در ایران فروخته و شاگردان مدارس را از زحمت جزوه نویسی خلاص کند لهذا از عموم آقایان معلّمین مدارس و همچنین از سایرین خواهشمند است که هر کس کتابی از این قبیل مثلاً در هندسه و شیمی و فیزیک و تاریخ و جغرافی و غیره و غیره نوشته و حاضر دارد به «کاویانی» اطلاع داده و شرایط خودرا راجع بچاپ رساندن آن پیشنهاد کند و در صورت عدم استطاعت مؤلف این چاپخانه حاضر است این قبیل کتابهارا از صاحبان آنها در مقابل مبلغی و یا عدّه‌ای از همان کتابها خریداری نماید .

آدرس «کاویانی» که در صورت لزوم باید رجوع شود از قرار ذیل است:

**Kunst- und Buchdruckerei „Kaviani" G. m. b. H.**
**Berlin-Charlottenburg 4**
**Weimarer Straße 18**